مجموعه ده اوراق

کنز
کنوز رموز سید حسینی
علیه الرحمه

معراج شیخ بایزید قدس سره

مقالات از منازل السائرین

مقالات از نزهة الارواح

لوایح حضرت جامی
قدس سره السامی

١) کنز رموز

٢) معراج
(منازل السائرین و نزهة الأرواح)
دن پارچه لر للأمیر حسینی

٣) لوائح لمنلا جامی

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3045
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
Kütüphanesi

۸۰۰
۲۹
۲۶۲۹

کنز رموز سید حسینی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

باز طبعم را هوائی دیگرست ・ بلبل جانرا نوای دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد ・ این چه رمزست این که باز آغاز کرد
در مشام من چه گل دارد گذر ・ این نسیم از باغ خلد آمد مگر
این چه شورست آخر اندر خاطرم ・ مایهٔ سودا چه بود اندر سرم
موج دریای معانی می رسید ・ یا نشان بی نشانی میرسید
طبع را الهام روحانیست این ・ یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن ・ ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعلی منزلش ・ زانکه توحید خدائیست اولش
گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست ・ وحدت و برتر از توحید ماست
در زبان حرف آید و در دل [illegible] ・ برترست از هردو ملک لایزال
هیبتش فوج خرد را [illegible] ・ طوطی اندیشها را لب بدوخت

دور از اندیشه و تماثیل هم ・ برتر از تشبیه و از تمثیل هم
سر وحدت در نیابد فهم کس ・ حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را مسمار زد ・ تا یقین اینجا در انکار زد
کنه ایمان گفته در حیرت ورا ・ [illegible] عمی تشبیها رب الورا
هر چه هستش آشنائی میدهد ・ جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نه پنداری که او پیش و کم است ・ کین همه از نوع جنس آدم است
چار و پنج و شش نباشد ذات او ・ نفی تشبیها بود اثبات او
چون نگنجد آنکه کس از سر قدم ・ علت معلول را در کش قلم
مبدع بی چون و بی آلت خداست ・ هر چه علت می برد اینجا خطاست
آنچه می باید همه زیبا نهاد ・ الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس ماند نی ・ [illegible] رهبر دانند نی
پرتو او داده ما را خرمی ・ [illegible] چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف او اظهار کرد ・ آب و گل را قابل دیدار کرد

کنت کنزا تا چه بنهفتهاست این • فیه من روحی چه حکمتهاست این
ای همه آب حیات از جوی تو • عقل را سررشته گم در کوی تو
حضرت او برتر از الا و لاست • این مگس را تا در پی حلوای ماست
ای مبرا از خیالات و گمان • وی منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو • ای بجود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانیست • چارهٔ کارم همه حیرانیست
گر دمی لطف توام تلقین کند • جبرئیلم از فلک تحسین کند
یاربم توفیق ده تا هر نفس • بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر • تازه دارش نزد هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم بسی • تا نه بیند روی خوبش هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی • همچو مریم بی گنه از گفت و گوی
یارب از چشم بدانش دور دار • اهل دل را دل ازو پر نور دار
من که حلقه بر در جانان میزنم • رب هب لی چون سلیمان میزنم

بخششی کن تا بدار الملک دین • ملک معنی را کنم زیر نگین
مهر خود نه تا بخوانندم همه • داغ خود نه تا بدانندم همه
وارهان از محنت آباد گلم • تا شود هستی تو جای دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر • چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خو پسند کن • هرچه من بگسسته ام پیوند کن
گر بگرد قبله معبودم تویی • ور نیاید قصه مقصودم تویی
ای ورای هرچه میگیرم قیاس • نعمتم دادی ولی ناحق شناس
گر بیان کردم به پیدا و نهفت • صد یکی نتوانم از مدح تو گفت
گر بهر مویی دو صد سجده برم • شکر مویی ناورم چون بنگرم
دایهٔ طبع و هوای نفس داد • روزگارم در پریشانی بباد
بد بسی کردم نکو پنداشتم • هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحرخیزان راه • همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشت چون صبح نخست • از ثبات و خود نمای و نادرست

غافلم از کار و عقلم داده ۚ من گریزانم تو در بگشاده
رحم کن بر غفلت و نادانیم ۚ بس که خواند گر تو بیرون رانیم
ای امید ناامیدان کوی تو ۚ هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست ۚ این ز پا افتاده را مفکن ز دست
پیش از آن کز تن توانایی رود ۚ رحمتی کن ورنه رسوایی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش ۚ بر طریق مصطفی توفیق بخش

در نعت سید المرسلین

خواجهٔ کونین و ختم مرسلین ۚ صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست ۚ یکدو گام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده ۚ مسند او قاب قوسین آمده
شعلهٔ در بزم او افروخته ۚ شهپر ناموس اکبر سوخته
همنشینش بوده دار الملک دین ۚ چار بالش برتر از حق الیقین
سر اسری در طریقت یافته ۚ سر او حق را حقیقت یافته

کشته

کشته دار الضیف حق را رهنمای ۚ بوده بر خوان خدا روزه گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست ۚ قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او ادنی نموده زینتش ۚ در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید غرت کوی او ۚ مطلع شه بیت دولت روی او
داده مشکین موی او وقت نظر ۚ خشک مغزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده عیان ۚ هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحهٔ از دفتر ام الکتاب ۚ اینت عالی دولت عالی جناب
هر دو عالم زان او انعام بین ۚ آنچه در قوسی غایت اکرام بین
جا بجا الکفار جوش آمد ندا ۚ از بن دندان شدش دندان جدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست ۚ سنگ نااهلان درین گوهر چراست
شد دهان پر زرش خسته بجنگ ۚ امتحان را یکی بود ما نا بسنگ
شاه باز روح را پرواز داد ۚ چون ازو حاشا بلال آواز داد
خاک شهرش سجده گاه عالم است ۚ نور پاکش آب روی آدم است

فاستقم پیرمایهٔ احوال او ۰ قم فانذر حاکم اقوال او
چار یار او بدار الملک دین ۰ هفت کشور را امیر المؤمنین
هر یک از نور حقیقت بهره مند ۰ آسمان شرع را چون انجم اند
جمله غواصان دریای صفا ۰ بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک روحانی همه ۰ مخزن اسرار ربانی همه

در مدح شیخ شهاب الدین سهروردی

شیخ دین را آنکه قطب اعظم است ۰ الحق آن شیخ شیوخ عالم است
قدوهٔ ارباب تمکین بقا ۰ خاص حضرت را بمعنی رهنما
دیو جهل از پرتو رویش نهان ۰ زان شهاب الدینش میخوانند جان
کیست آن سر دفتر مردان مرد ۰ خود ز عهد پیر سهرورده
کعبهٔ صدق و صفا آباد ازو ۰ یثرب ثانی شده بغداد ازو
آن محمد سیرت و عیسی قدم ۰ ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او بد نور عشق ۰ چون کلیم الله شده بر طور عشق

شهسوار

شهسوار عرصهٔ میدان راز ۰ هم بصورت هم بمعنی سرفراز
جان پاکش را شفیع آرم همی ۰ تا حسینی خودم خواند دمی
روضهٔ او معدن انوار باد ۰ نقد وقتش با خدا دیدار باد
چون بصورت گشت زین عالم نهان ۰ مهدی آید بمهد این جهان

در مدح شیخ شهاب الدین زکریا

شیخ هفت اقلیم و قطب اولیا ۰ واصل حضرت ندیم کبریا
مغز ملت بهای شرع دین ۰ جان پاکش معدن صدق و یقین
سالکانرا علمش استاد آمده ۰ قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت حق آن دل آگاه او ۰ چون پیمبر استقامت راه او
نوش داروی دل هر دردمند ۰ قدر او چون همت او سربلند
ملک دنیا داده و دین یافته ۰ در تقای دوست تمکین یافته
با وجود او بنازد هندوستان ۰ جنة الماوی شده هندوستان
من که رو از نیک و بد بر تافتم ۰ این سعادت از قبولش یافتم

از می وحدت لبالب جام او ۔ در فضای وجد باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از میان ۔ گرد پروازش نماز آشیان

در مدح شیخ صدر الدین محمد زکریا

آن بلند آوازهٔ عالم پناه ۔ سرور عصر افتخار صدرگاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق ۔ نه فلک بر خوان جودش یک طبق
آب حیوان قطرهٔ بحر دلش ۔ چون خضر علم لدنی حاصلش
معتبر چون قول او افعال او ۔ هم بیان او گواه حال او
مقتدای دین قبول خاص و عام ۔ دولتش گفته تو یی خیر الانام
ملک معنی جمله در فرمان او ۔ هم بکسب و هم بمیراث آن او
مدح این مردان نباشد شاعری ۔ تا بتقلید و تکلف منکری
مغز اسرار است گفت و گوی ما ۔ شاعران بیگانه اند از کوی ما
بخشش اهل دل آمد رهبرم ۔ حاش لله من نه مرد شاعرم
از شعار و شعر دارم سروری ۔ خاک ره بر فرق شعر و شاعری

صد هزاران در معنی سفته ام ۔ مدح دونان بهر نان کم گفته ام
سرو آزادم بباغ روزگار ۔ دست پیش کس ندارم چون چنار
چون بنفشه کی فرود آید سرم ۔ تا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لالهٔ رعنا منم بی رنگ و بوی ۔ خون دل خوردم از آنم سرخ روی
رسته ام چون سوسن از باغ صفا ۔ زخم خارم نیست چون گل از قفا
بلبلم با وصل گل سودا کنم ۔ نی چو زاغ از بهر قوت آوا کنم
خاکدانی دادم بجغد خاکسار ۔ شاه بازم میکنم صعوه شکار
خاک پای خاکیان عالمم ۔ آبروی نیست از بیش و کمم
طفل راهم در سخن بگشاده لب ۔ شیر معنی خورده در مهد طلب
همدمی جستم برون زین تنگنای ۔ زانکه دم گیر آمد این محنت سرای
تار و پودم دیده چندان پیچ و تاب ۔ گر جفا کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق چنبری برتافتم ۔ زانکه همچون دف دو رو دشمن یافتم
چنگ از این ساز مخالف داشتم ۔ پردهٔ این بی نوا برداشتم

در مدح شیخ کبیر قدس سره

ساقی عشقم شراب ناب داد • قطرهٔ از بحر بی نایاب داد
چون زمستی یافتم از خود خلاص • میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همت پیرم بجایی ره نمود • کان ورای فهم و وهم و عقل بود
آن امیر کشور و کشف عیان • دار ملک عین را صاحب قران
گلبنی از باغ صدر انبیا • سید فرزانه ختم اولیا
شمس ثلث آسمان سروری • جوهر پاکش ز نسل حیدری
نکتهٔ اسرار غیبی روشنش • لالهٔ توحید رست از گلشنش
هر زمانش ملک معنی در نظر • در زمینش آسمانها بی سپر
چون سمند همتش جولان کند • هر دو عالم را یکی میدان کند
پاک باز کوی وحدت جان او • آیت صدق یقین در شان او
کعبهٔ تحقیق از روی صفا • رکن اول در مقام او رضا
اندرین میدان بچوگان کمال • گوی بر بود از خداوند جلال

بادش

بادش اندر دور حق دورش تمام • جرعه چین او حسینی والسلام

در سبب نظم کتاب

یکشب آن میخانه را در میزدم • خیمه در بزم قلندر می زدم
برکفم از لطف ساقی جام بود • تا نهد بر پای عقلم دام بود
من بجان از دست دیو پر ستیز • بانگ بر زد هاتف دولت که خیز
هرکه در خوابست بیدارش مکن • وانکه در مستیست هشیارش مکن
صبح صادق می دمد با خرمی • همچو دم در خویش رو گر همدمی
چون تو خلوتخانه داری در نظر • بگذر از غوغای بازار بشر
چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب • خیمهٔ نه چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر • دست ازین معشوق هر جایی بدار
چون تو بگذشتی ازین بالا و پست • گلبنی بینی در ان صحرا که هست
زیر هر برگش گلی چون کوثری • بیخ او بگذشته از تحت ثری
شاخ او از لامکان سر بر زده • سایهٔ او عرش را بر سر زده

وصف آن گلبن نداند هر زبان — نام او خود با تو گوید باغبان
عزم آن کردم که بگشایم زدر — وز همه عالم فرو بندم نظر
چون درآمد بوی از گل در سرم — همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
دست فکرت بر لب خوانی زدم — بر سر هر شاخ دستانی زدم
یک جهان دیدم بمعنی صد هزار — نو عروسی فارغ از رنگ و نگار
کی بهر رنگی نموده شاخ او — ای خوشا مرغی که شد گستاخ او
هر چه طبعم راز خود پیغام کرد — پیر ما کنز و رموزش نام کرد
زیر پرده گفت ای رموز من — پرده را بر میکشم امروز من
ای خردمندی که داری عقل و هوش — تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند — هر طلسمی را صد افسون کرده اند
کی بهر مرغی رسد بار سخن — تا ببازی نشمری کار سخن
پردهٔ اول که اول ساز کرد — هم سخن بود انکه این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب — بی سخن مشکل نمودند این طلب

اہل دانش چون دم صنعت زدند — بر رگ جان نشتر فکرت زدند
زان نهند آئینهٔ زانو به پیش — تا نماید نور معنی عکس خویش
چون ز پیدائی خود پنهان شدند — در تماشای جهان جان شدند
انکه برد آب سخن بهر دو نان — آب رویش برده باد از جهان
عشق شور انگیز باید مرد را — تا صلای درد هد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن — خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما را می سزاست — هر گدای میر این مجلس کجاست
چون مغان تا کی درین دیر ای پسر — خیز اگر داری هوای این سفر
نغمهٔ داود بر کش ساعتی — از زبور خود بخوان چند آیتی
خوش بنال ای بلبل شیرین سخن — تا بکی در بسته زین دیر کهن
ای بحکمت گشته اقلیدس گشای — زین رصدگاه بر طریق وا نمای
بهر آنست این سطرلاب بدست — تا بدید آید کم و بیشی که هست
این رقمها زان بدین جدول کشید — تا به اوج و هبوط آمد بدید

زین نمایشها که بینی بر سما	محور چیست و خط استوا
احتراق بینم او را هر نفس	این قران آخر چه بود ای بوالهوس
این همه تدبیر و این سرعت چراست	زهره را بین با قمر نسبت چراست
این محاق و این کسوف از بهر چیست	ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده می رانم قلم	تا درین صفحه نخوانی این رقم
خون دل خوردم درین معنی بسی	این معما را نداند هر کسی

در نصیحت خود گوید

ای حسینی این همه سودا چراست	بر سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند	در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بگسل دام را	خاک ره بر سر کن ایام را
آتش انگیز است هر بادی که هست	برکند زین محنت آبادی که هست
جای غول است این سراب پر نهیب	مردمی خواهی تو از مردم فریب
این سگ بیشه چو روبه پرفنست	خواب خرگوشت دهد این روشنست
چون تگ آهو نداری در نبرد	ای دهان بسته درین صحرا مگرد
بیشه پر شیر است رو پرهیز کن	چون پلنگان سوی بالا خیز کن
باخبر شو زین مقالاتی که هست	دیده بردوز از خیالاتی که هست
ای غریب خسته در تابی هنوز	کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
آدمی خوارست چرخ خیره گرد	تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که گردد این چرخ سرگردان دغا	این طمع خامست و این دانش خطا
یک قدح بی رنج مخموری که راست	هر گلی را زخم خاری در قفاست
بی تصرف باش در راه یقین	هر چه بد باشد تو آن را نیک بین
درد اگر قسم تو آمد نوش گیر	صافش انگار این سخن در گوش گیر

حکایت ٥

گفت روزی شیخ عالم بوسعید	قصه خوانی بر سر خم رسید
از قضا بر آسیایی بر گذشت	بایزید چند بیرون شد بگشت
با همه تیزی تا آن آهستگی	در تحیر ماند از آن سرگشتگی

باز دیدی گفت رازی در نهفت ش یا من این سنگ از زبان حال گفت

کین همه دام از پی یکدانه چیست ش همچو من باش این همه افسانه چیست

با همه سرکشتگی باری به پشت ش می دهم نرم ار چه می یابم درشت

گر گرانی یا شدم از بار خویش ش هم سبک روحم من اندر کار خویش

ای دل مسکین گرانجانی مکن ش کار جان بازان بنادانی مکن

کم زنی را پیشه کن در راه دین ش کم زنی پیشه است هم یا بی یقین

بگذر از کم شو اگر داری خبر ش این طریق کاملانست ای پسر

گر ترا با کار خود کاری بود ش طاعت صد ساله زناری بود

بی نیازی بر نتابد بود تو ش تاب آن آتش ندارد عود تو

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود ش گوی دعوی از همه عالم ربود

پرتو عشق آمد این افسانه نیست ش آشنا داند که این بیگانه نیست

عالمی بینم بگفت و گوی عشق ش در میان یک تن ندارد بوی عشق

عشق بر چرخ حقیقت اختر است ش وز محبت یک قدم بالاتر است

عشق برنا بودنی سودا کند ش عشق در ویرانها غوغا کند

عشق را یکسان نماید کفر و دین ش عشق را نبود غم شک و یقین

عشق شاهان را بشهمات افکند ش خلوتی را در خرابات افکند

عشق غواصیست در دریای حق ش مرکبش رو چیست در صحرای حق

عشق لالا پسر کوی فناست ش شحنهٔ هنگامهٔ جای ابتلاست

شهسوار عشق چو لشکر کشد ش خواجه را در خدمت چاکر کشد

در حقیقت حل مشکلهاست عشق ش صیقل آینهٔ دلهاست عشق

صد علست این حکایت گوش دار ش تا نغلت در نکویی زینهار

عقل گوید جبه و دستار گو ش عشق گوید خانهٔ خمار گو

عقل هستی میکند کین در خور است ش عشق مستی میکند کین خوشتر است

عقل گوید کار سازی میکنم ش عشق گوید پاکبازی میکنم

عقل می سازد که این آسوده گیست ش عشق می سوزد که این آلوده گیست

عقل می پیچد که این نکتست و نام / عشق می پرد که این دانست دام

عقل گوید کد خدایی میکنم / عشق گوید پارسایی میکنم

عقل هم جویای عشقست ای عجب / جان جانها جای عشقست ای عجب

ملک عشق آمد ورای کاینات / فارغ از غوغای افعال و صفات

عشق و عاشق را قلم درکش تمام / تا همه معشوق ماند و السلام

ور ز معشوقت خیالی در سرست / نیست معشوق آن خیال دیگرست

هرچه در فهم تو آید آن تویی / برگذر کاینجا نمی گنجد دویی

عشق را گویی که در قرآن نهفت / عشق را در کنج ما اوحی نهفت

رب ارنی از زبان عشق بود / لی مع الله هم بیان عشق بود

عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس / عشق را هم عاشقان دانند و بس

در بیان اسلام گوید

هان و هان ای گوهر کان خرد / دسته بربند از گلستان خرد

هر زمان پرسی که رسم راه چیست / معنی ان جاهدوا فی الله چیست

طفل راه خویش را تعلیم ده / چیست اسلام ای پسر تسلیم ده

همچو طفلان بستهٔ گهواره شو / بی تصرف بندهٔ بیچاره شو

قدرت حق بین بعجز اقرار کن / هرچه دون حق بود انکار کن

گر سخن از دین احمد میکنی / با همه آن کن که با خود می کنی

هر که را دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی تفتیش راه نیست

سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور اسلامست و بس

در بیان کلمهٔ شهادت

نقد هستی محو کن در لا اله / تا ببینی دار ملک پادشاه

غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا برکش که آن معبود تست

نفی و اثبات از برای نکره است / هرچه کم گویی درین معنی به است

لا و الا را ز دفتر بر تراش / این جهان وحدتست آهسته باش

در هم آمیزند اینجا کفر و دین / دیده باید پر از نور یقین

لا که عرش و فرش را بر می درد / از فنا سوی بقا ره می برد

لا ترا از تو رهایی میدهد ؛ با خدایت آشنایی میدهد
لا نهنگ قلزم توحید تست ؛ این اشارت از پی تجرید تست
لا چو در وحدت رسد الا شود ؛ آن الف با لاش از آن پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین ؛ اول و آخر یکی گردد ببین
لام لا بود تو آمد بی شکی ؛ نفی خود کن تا نماند جز یکی
چون تو خود را از میان برداشتی ؛ قصر ایمان را دری افراشتی
دولت در حکم او چون موم نیست ؛ خالص و مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد قدم ؛ برتر از نه بام عالم زن علم

در بیان نماز

نفس تست آلودهٔ حرص و هوا ؛ رو طهارت کن بدریای فنا
پس بشوی از هر دو عالم دست و رو ؛ تا شوی شایستهٔ این گفت و گو
خلوتی کن بر در امید و بیم ؛ بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله را چون یافتی دستی برآر ؛ دست خود را تو ز دون هم بدار

که

گر ز بردی گوی طاعت از ملک ؛ هم بعجز خویش خم زن چون فلک
اختیار خود برون آر از سجود ؛ تا بیابی نقد اسرار وجود
چون برآوردی سر از سر گیر باز ؛ سهو خود را سجدهٔ سهوی بساز
دولت هر دو جهانش داده اند ؛ پنج نوبت بر آنش داده اند

در بیان زکوة

مایها داری تو ای صاحب نظر ؛ حق درویشان بنه از سیم و زر
تو سر موی نقد این دنیا مدان ؛ آیت مما رزقناهم بخوان
چیست دنیا با همه خشک و ترش ؛ گر همه عقبیست برخیز از سرش
هر چه دادندت برون آور بپاش ؛ اندرین معنی کم از خاکی مباش
گل شو و می ده نسیم دل فروز ؛ همچو آتش هر که را یابی مسوز
از جوانمردی برآید نام مرد ؛ حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند ؛ جرعه بر خاک مجلس ریختند
مور را گر پای ملخ بر خوان نهاد ؛ آنچه بودش در بر مهمان نهاد

گر نگردی حق جوانمردی پدید ۞ در جهان نه پیر بودی نه مرید
آنچه می باید مرید از جمله پیش ۞ پای دارست از زکات پیر خویش
چون گدا را از توانگر می رسید ۞ آشنا را از پیمبر می رسید

در بیان روزه

تا تو باشی بستهٔ هیچ و تاب ۞ روزه داری صرفهٔ نانست و آب
ای تهی کرده شکم از غافلی ۞ دل تهی کن کین بود الصوم لی
خانه را در بر بند ای کدخدا ۞ پس رواق هفت منظر بر گشا
نای حلق افشرده از کم رهی ۞ جنگ در دنیا غرق تا وارهی
همچو مه تا چند باشی خودنمای ۞ تا زیک فرصت بود روزه گشای
بهر یک کرده چه باشی پای بند ۞ در یکه خیزی چو صبح خیره خند
گر تو افطار از هوای دل کنی ۞ روزهٔ خود را همه باطل کنی
روزه داری را که با خود کار نیست ۞ جز بدیدار خدا افطار نیست
هر نفس عیدی کند اهل نظر ۞ تا جدایی نیست با مرد سفر

زین گریبان هر که سر بر میکند ۞ هر زمان صد حج اکبر می کند

در بیان حج

در بیابان هوا احرام گیر ۞ پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعی بباید با صفا ۞ در صفای مروه خوف و رجا
آتش اندر خرمن پندار زن ۞ وانگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آید حریم بارگاه ۞ نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
همچو مویست این طریق ای هوشمند ۞ مو بمو از خود جدا باید فکند
زین بهشت و کعبه توفیق کن ۞ پس طواف کعبهٔ تحقیق کن
از جهت بگذر که اینجا کبریاست ۞ خود بهر جانب که رو آری خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست ۞ طالب دل شو که بیت الله دلست
گر ز معنی بایدت سرمایهٔ ۞ برتر از دانش نه بینم پایهٔ
آشنا باید درین دریای ژرف ۞ یاد گیر این نکته را حرفا بحرف
ای گرامی گوهر عالی نسب ۞ دانش آموز و شناسایی طلب

در بیان علم

ره نمایانی که بینا بوده اند ؛ هم بدانش راه حق پیموده اند
مردم از دانش ورای عالم است ؛ دیو مردم هم ز دانش آدم است
ای بداغ جهل خود را سوخته ؛ جز فراموشی دلت ناموخته
سر بر آر از خواب نادانی خویش ؛ تا نمانی در پریشانی خویش
خالقی کز هر دو کونت بر گزید ؛ نه برای خواب و خوردت آفرید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد ؛ نیستت عذری بنادانی مکرد
مرده جهلی چه سود آب و گلت ؛ علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم بنیادست و طاعات خانه ؛ بی اساسی کی بود کاشانه
علم باید تا عمل گنجی بود ؛ زانکه بی دانش عمل رنجی بود
چیست دانش آنکه پی بیرون بری ؛ تا بدانی کز همه نادان تری
چون بنادانی خود دانا شوی ؛ رو که بر تخت خرد والا شوی
مردم از گفتن نه پیدا جز زیان ؛ دانش اندر دل بود نه در زبان

گر عمل

گر عمل با علم تو پیوند نیست ؛ جبه و دستار دانشمند نیست
خنده دیوست بی دانش عمل ؛ سخره شیطان بود مرد دغل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سو ؛ معرفت حاصل کن ای بسیار گو
گر تو گویی صورتی دارم بسی ؛ بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی ؛ چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشه آب و گلست ؛ علم معنی راه پر جان و دلست
آنچه بگذارد ترا در کوی دوست ؛ مغز دانش آن بود بگذار پوست
جهد میکن تا ز خود یابی اثر ؛ واجب این علمست اگر داری خبر
گر بجهد اینجا رسانی منزلت ؛ آنچه مقصودست گردد حاصلت
کار دل گردد همه کشف و عیان ؛ شرح این معنی نگنجد در بیان
حالتی از غیب آید پدید ؛ جز بذوق این حرف نتوان شنید
گنج پنهانست علم معنوی ؛ در تو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد ؛ دفتر منقول را خط در کشد

اوّل از علم شریعت بهره گیر ⁂ طفل را نبود غذایی به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت ⁂ علم میراثی نیاید در دلت
زبدهٔ علم از اصول دین بود ⁂ اطلب العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود پندار نی ⁂ علم دانستن بود گفتار نی

در بیان توحید گوید

چون مسافر گشتی اندر راه دین ⁂ صدق باید مرکب و رهبر یقین
باز کن چشم خرد را پیش ب ⁂ عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را ⁂ تا بدانی هستی معبود را
چون یقینت شد که آفریننده خداست ⁂ ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حدّ و مثال ⁂ در نگنجد صورت وهم و خیال
بی بدایت بوده او اندر نخست ⁂ بی نهایت همچنان باشد درست
وصف خود کرد او بدان موصوف بود ⁂ نام خود گفت و بدان معروف بود
او بخود هست و همه هستی ازوست ⁂ نیست آید هر چه جمله غیر اوست

ذات

ذات او را نیست نقصان و زوال ⁂ نی سکون و نی تحرک را مجال
در کمال لایزالی کامل است ⁂ بی جهت جدا انکه جویی حاصل است
در دو عالم هیچکس همتاش نیست ⁂ همچو عالم پستی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر ⁂ اهل صورت را تمامت این قدر
از دو کون آزاد و از خود بی نشان ⁂ در فنای او شده دامن کشان
محو بینند آنچه ذوق حق بوده ⁂ نیستی شان زین سبب مطلق بود
باز مرغانی که مطلق می پرند ⁂ در فنای هستی از حق می پرند
هر چه بینند از نهایتها که هست ⁂ جمله را در نور حق پابندیست
بر مشامش در گلشن معنی بوده ⁂ سیر شان در عالم صغری بود
از فنای خویشتن یکتا شده ⁂ جمله در حق همچو حق بینا شده
چون مرید اینجا رسید گردد مراد ⁂ دور از این معنی حلول و اتحاد
ره روان اندر تجلّی صفات ⁂ دیده بی دیده نمایشهای ذات
پرتو انوار وحدت در کمین ⁂ داده او را دیدهٔ حق الیقین

در بقای خویش فانی می‌روند ∴ در نشان بی‌نشانی می‌روند
هوشیار مست و گویای خموش ∴ گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
نور حق در سر او پیدا شده ∴ او ز سر خویشتن یکتا شده
هر که از بند حدوث آزاد نیست ∴ دار ملک وحدتش آباد نیست
سر توحید آن زمان گردد عیان ∴ کز قفس یابد جدایی مرغ جان
بگذر از طبع و کلی از حواس ∴ نی خیال و وهم بیند نه قیاس
نفس عنا را ببر دست و پای ∴ عقل دور اندیش را ماند بجای
هر دو عالم با همه شادی و غم ∴ غرقه گرداند بدریای عدم
تا نگویی هر که رفت آنجا رسید ∴ یا کسی کو دیده دارد بدید
چون بیاسود از گرانی و کشش ∴ در بر معشوق بادا خوش شبش
ای بسا دانا که گفت از سر گذشت ∴ سر فرود آورد و حیران در گذشت
چون بوحدت درگذشتی از دوی ∴ عارف اسرار توحیدش توی
کس نه اند شرح حال معرفت ∴ عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت

معرفت اصل شناسایی بود ∴ چشم دل را نور بینایی بود
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت ∴ زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر نبودی بخشش حق ره نمون ∴ سر بیچون را که پی بردی برون
معرفت خورشید گشت و ذره جان ∴ ذره از خورشید چون آرد نشان
عارف و صوفی بگویش در گداز ∴ ذات پاکش از دو عالم بی‌نیاز
زین چمن در دست کس نامد گلی ∴ چیست از هر سو نفیر بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد ∴ چون سر رشته بدست کس نداد
ره روی کاینجا قدم زد بر نیافت ∴ جز تحیر هیچ رخنی در نیافت
وانکه حیران شد ازین راز نهفت ∴ رب زدنی هم ز عجز خویش گفت
عارف اندر حال خود گشته جدا ∴ از امید و بیم و از فقر و غنا
نی غم او را ازو نه سود و زیان ∴ نی غم رد و قبول این و آن
هر که او غواص این دریا شود ∴ پادشاه ملک لا یبلی شود
در گم از خود هر که خود را باز یافت ∴ سر او را هر دو عالم بر نتافت

همچو شاهان تاج وحدت بر سرش ٭ تو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات ٭ دار ملک او ورای کاینات
دیده و دانسته و نادان شده ٭ جسته و دریافته حیران شده
تیر سیرش را قدم پوینده نی ٭ جز خدا داننده و بیننده نی
آه اگر یابی ز حال خود خبر ٭ این همه افسانه گردد مختصر
جدا ازین سرگشته بودن بی سبب ٭ کان این گوهر تویی از خود طلب
همچو نابینا مبر هر سوی دست ٭ با تو در زیر گلیمت هر چه هست
ای یگانه جدا ازین نقش دویی ٭ طالب خود شو که این جمله تویی
در طریق معرفت نایی درست ٭ تا تو خود را باز نشناسی نخست

در بیان معرفت نفس گوید

چون تو نفس خویش را بشناختی ٭ مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس ٭ با تو زین معنی همین نامست و بس
همچو حلوایی پر از زهرست نفس ٭ واردی از عالم قهرست نفس

نی بیک صورت نماید در نظر ٭ نی کس از تحقیق او یابد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست ٭ نی ز وصف و دانش این معنی جداست
بهر آن گفت آنکه بینای ره است ٭ حق شناسست آنکه از نفس آگهست
در حقیقت نه از و دانا شوی ٭ عیب او بشناس تا زیبا شوی
گر بطاعت گر بعصیان ره زند ٭ آتش اندر بار دل ناگه زند
گه لباس بت پرستی بر کشد ٭ گه بدعوی خدایی سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند ٭ نیستی تا دین هستیها کند
گر مراد خود نیابد از درت ٭ جوهری گردد نفیس اندر برت
نفس را گردن بزن فارغ نشین ٭ منتهای گردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش ٭ مار اماره است می زن بر سرش
نفس بد فرما ازین جای گذشت ٭ در طریق بندگی لوامه گشت
گر رود در کوی طاعت پارسا ٭ کی شود قلاش بازار هوا
زین مقام ار یک قدم بالا شود ٭ مطمئنه گردد و زیبا شود

چون شد آزاد از هوای خاک و آب • هر زمانش از حق آید خطاب

نفس را این هر سه وصف آمد عیان • آنچه اسرار است ناید در بیان

گرچه گفتن این معانی نارواست • با تو من رمزی بگویم از کجاست

روح حیوانی بُد اوّل نام او • در وجود او نبود آرام او

روح قدسی چون در او سایه فکند • شد ز الهام خدایی سر بلند

گفت و گویش داد و نفسش نام کرد • از بد و نیکش همه اعلام کرد

نفس توسن مرکب جان و دل است • راه بی مرکب بریدن مشکل است

پاسبان مرکب خود باش خیز • تا سوار آیی بروز رستخیز

دانش نفس ار نباشد حاصلت • کی خبر یابی تو از جان و دلت

در بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق • خلوت جان بر سپهر لمزار حق

دل امین بارگاه محرمیست • دل اساس کارگاه آدمیست

دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت • دل بدانست آنچه آدم در نیافت

بلبل جان زا بباغ او نشست • شاهباز معرفت او را بدست

روح قدسی همنشینی در برش • عقل کلّی پاسبانی بر درش

وصف شیطانی و رحمانی در او • ملک جسمانی و روحانی در او

ذوق روحیست در آب حیات • سیر او در قعر دریای صفات

گاه انس و گاه قرب و گاه عین • چون فلک گردید بین الاصبعین

حق نظرها دارد اندر کوی دل • نی بهر چوگان در آید گوی دل

آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش • آن نه دل باشد ولیکن منزلش

در میان عقل و جانش مستقر • آن یکی چون ما در آن دیگر پدر

روح تو آبست و نفست همچو خاک • زین دو جوهر زاید آن فرزند پاک

سوی هر دو روز و شب گردان بود • نام او قلب از برای آن بود

چون بهر دو جانبش فرمان دهیست • در وجودش مسند شاهنشهیست

روی دل چون صیقلی شد بی گمان • عکس انوار ازل بینی عیان

هر که او غواص دریای دلست • صدهزارش دُرّ معنی حاصلست

گر ترا معنی دل حاصل شود ۞ آن زمان دل در وجودت دل شود
ور بدین معنی نداری دسترس ۞ دل مخوانش خانهٔ دیو است و بس
طالبی کین گنج پنهان بازیافت ۞ گوهر جانرا درین کان بازیافت
آسمان دل چو آمد در وجود ۞ آفتاب دل در او تابان نمود

در بیان روح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد ۞ قفل این گنجینه را نتوان گشاد
جان چه باشد آنکه او در آب و گل ۞ عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل جان آدمیست ۞ زان عزیز بارگاه محرمیست
چون نقاب کنت کنزاً برفکند ۞ شور و غوغا در همه عالم فکند
نامهٔ جانرا بمهر خود نوشت ۞ خاک آدم را بدست خود سرشت
چون فرو شد کاروان جل صبوح ۞ بر سریر قالب آمد شاه روح
چون کسی ز گنج نهان آگه بود ۞ هم بجود از خود نشانی وا نمود
از جهان بی نشان او را نشان ۞ در حریم خاص شد دامن کشان

گرنه

گرنه آن گوهر ازین دریا بدی ۞ ساحل این بحر ناپیدا بدی
گرنه بودی پرتو حق در وجود ۞ آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او ۞ آدم معنی از آن شد نام او
عارفانرا حیرتست از وی بسی ۞ زانکه نشناسد تحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر ۞ جز بچشم دل نیاید در نظر
در شبستان محبت یار او ۞ در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمهٔ حق الیقین ۞ دست او قفل امانت را امین
ره روی را برتر از وی راه نیست ۞ آنچه او داند کسی آگاه نیست
از پی صورت برانداز د نقاب ۞ نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید ۞ درد او را خرده درمان رسید
نفس او وارسته ز بند آب و گل ۞ از صفای او گرفته جان و دل
خاص خاصیست این چنین فرزانه ۞ کی تواند برد ازینجا دانه
دل بدار الملک او سلطان شده ۞ جان ندیم حضرت جانان شده

راه رو اینجا رهد از ما و من • پیش ازین محرم نباشد در سخن
آنچه مقصود است از وی یابد خبر • قطب عالم باشد این صاحب نظر
خردگان جهل را در هر قدم • زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برترست • امتنا زا مصطفی دیگرست
نه بغفلت زین حکایت برخوری • باز کن چشم خود تا بنگری

در بیان عقل گوید

ای ز نور عقل گشته بهره مند • در همه عالم بدانش سر بلند
در ولایت خطبها بر نام اوست • این همه دانه برای دام اوست
حجت الله عقلت آمد گوش دار • تا نیابی هیچ عذری هوش دار
از در حق هیچکس مهجور نیست • هر که را عقل آمد او معذور نیست
آدمی بی عقل دانایی نیافت • معرفت بی او توانایی نیافت
روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان • روح بی او همچو طفل بی نهان
چون بنور شرع بینا گشت عقل • از ورای ملک دانا گشت عقل

ور ندارد سرمهٔ زان توتیا • از خیالش پرده سازد هوا
گردش او چون درین میدان بود • از کمال او بسی نقصان بود
آنکه علت گفت پس معلول دید • هر چه دید از عالم معقول دید
عقلها بنیاد کندش در هوس • کز هیولا و طبایع زد نفس
حکمتش اندیشهٔ بسیار کرد • قدرتی بر عکس دید انکار کرد
قرص خورشیدش نیاید در نظر • پرتوی از وی خفی داز ره گذر
عکس او را عین او گفت از گمان • چون ندانست او زمین از آسمان
بگذر ای گرد هوا انگیخته • عقل او بر دار شرع آویخته
ای بجهل آوازه در کشور زده • از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت هستی ترا در راه دین • در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب • که سوی بالات برده گاه شیب
از خدا غافل ز خود آگاه نه • جز خیالت مقتدای راه نه
پس کن ای مغرور بی عقل خبر • دیدهٔ ره بین نداری برگذر

همچو مرغی مانده محبوس قفس ∴ در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق ششدری ∴ همچو طفل اندر کنار مادری
دست ازین نه جنبر حکمت بدار ∴ عالم قدرت طلب کن مردوار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز ∴ مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
چون میان نقطهٔ کل مانده ∴ از جهان عشق غافل مانده
ای هیولا و طبایع دام تو ∴ در مضیق حکمتست آرام تو
پاک ازین آلایش لاهوت شو ∴ شاهباز حضرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث کودکان ∴ چند گویی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من ∴ مرد را از کودکان نبود سخن
ماده گر صورت آمد رواست ∴ این بدیدآیی نه از حکم خداست
آنکه در موم این چنین صورت نشاند ∴ کل شی هالک بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تدبیر اوست ∴ صورت و ماده هم از تقدیر اوست
عارض و ذاتی هم از وی شد پدید ∴ جزو و کل را قدرت او آفرید

هست فانی صورت و صورت پذیر ∴ هر دو را میدان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خداست ∴ هر چه خواهد میکند او را رواست
قادرست او بر وجود بیش و کم ∴ جمله را باشد همی جف القلم
داد اگر واجب شود بر ذات او ∴ پس دو واجب میکنی اثبات او
حاش لله قادر و واجب یکیست ∴ من یقین دارم ترا دایم شکیست
فیض ازو یابد وجود ممکنات ∴ اصل هستیها ازو دارد حیات
جزو و کل را نزد او معدوم دان ∴ پس بدست قدرتش چون موم دان
پرتو نورش پدید آرد صور ∴ صولت قهرش کند زیر و زبر
چون ندانی قدرت افعال او ∴ علت و آلت مگو احوال او
جنبش ذرات عالم سوی اوست ∴ قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست
گر نداری دیدهٔ احول ببین ∴ نور حق بی اول و آخر ببین
بی تغیر منعم و قهار اوست ∴ بی تفاوت فاعل مختار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه ∴ کی همه تو بی تو هیچند این همه

این حکایت راندانی سرسری ٭ تا بپای غفلت این ره نسپری

در بیان تصوف گوید

ساقیا بگذشت باد برگ ریز ٭ بلبلانرا بلبله بر دار خیز

درد بیرون ریز خم را بشکنست ٭ در قدح ریز آن می صافی که هست

ساقیا می ده که بزم آراستم ٭ مست گشتم وز جهان بر خاستم

صبر کم جو از دل شیدا که نیست ٭ نام هشیاری منه بر ما که نیست

صوفیان صاف را آواز ده ٭ هشیارانرا شربتی دمساز ده

اهل دل را جمع کن تا می خوریم ٭ آه اندوه جهان تا کی خوریم

بزم گاه می قلندروار کن ٭ خاک ره بر دیدهٔ اغیار کن

ای نسیم صبح بر اصحاب زن ٭ خاکیان آتش را آب زن

ساقیا جایی که جان نبود بده ٭ بر دل شوریده داغ نو نهد

مست کن پروای هشیاریم نیست ٭ این نمایشها که پنداریم نیست

چارسوی نیستی آباد کن ٭ از غبار هستیم آزاد کن

چون بلند آمد ز پستیها سرم ٭ خاک پای صوفیان کن افسرم

هر که در ملک تصوف محرم است ٭ همچو مهر اندر نگین عالم است

هیچ راهی از تصوف پیش نیست ٭ چار حرف اندر تصوف بیش نیست

توبه و صدق است و شرط آن وفا ٭ پس فنا کردن بقا را در قفا

اولش فقر است و صدق و افتقار ٭ آخرش تسلیم و ترک اختیار

تا تو در بند خودی مشکل رسی ٭ جان فدا کن تا درین منزل رسی

صاف کن دل را نخست از خیر و شر ٭ پس بنه خوی طبیعی را ز سر

آتش اندر زن صفات خویش را ٭ این هوای نفس کافر کیش را

علم تحقیق از دل آگاه گیر ٭ شارع شرع رسول الله گیر

صاف شو با حق نهان و آشکار ٭ صوفیان صاف را اینست کار

چون کلیم الله درین راه مخوف ٭ با صفای سر خود پوشید صوف

رسته از بند دو عالم پایشان ٭ در صف اول بهمت نامشان

چون مصفا و مهذب گشته اند ٭ حضرت حق را مقرب گشته اند

اختیار خویش را بگذاشتند ⁂ نامرادی را مراد انگاشتند
شاه راه استقامت یافتند ⁂ چون حجاب خود کرامت یافتند
در ارادت بستهٔ حکم خدا ⁂ نزد شان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود دین خلاص ⁂ فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل بنیاشان بحق ره بر شده ⁂ از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت می روند ⁂ فارغ از بار ملامت می روند
هر کس آمد آیتی از خود نگاشت ⁂ سر بر آورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست ⁂ سر بدعوی برده هر صورت پرست
ذره گرد آزادی هر گفت و گوی ⁂ آب و روی خویش کرده رنگ و بوی
صورت اند صوف و معنی بی صفا ⁂ رخصت اندیشان رای مصطفا
راه دیو عین بدکیشت ...یش ⁂ تا نه پنداری که درویشیست این
سر این معنی بدور روزگار ⁂ در یکی بینی میان صد هزار
شرح این معنی مپرس از بوالهوس ⁂ موج این دریا همه خونست و بس

بوالعج

بوالعجب دریای بی ساحل نگر ⁂ کشتی دریای بی حاصل نگر
قطرهای ابر خونخوار اندرو ⁂ هم نهنگ آدمی خوار اندرو
آن نغواصی درین دریا سزاست ⁂ کز الست او را عنایت آشناست
باد اگر بر روی آب آرد خسی ⁂ گوهر دریاش کی خواند کسی

حکایت درین باب

آن شنیدستی که روزی بایزید ⁂ گرد ازین معنی یکی نکته بدید
از میان جمع مرد خود پرست ⁂ چون شنید این حرف را از جای جست
گفت عمری من درین غم بوده ام ⁂ روز کم خورد و بشب نغنوده ام
گرچه طاعت کرده ام بسیار من ⁂ نیستم واقف برین اسرار من
موی مو از کارها بشکافتیم ⁂ آنچه میگویی نشان کم یافتیم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت ⁂ خود پرستی کرده اندر نهفت
گر کنی طاعت دو صد سال دگر ⁂ تا تو در بند خودی سودا شمر
خواجه در بازار پنداری هنوز ⁂ مبتلای ریش و دستاری هنوز

رو قناعت خور نهان و آشکار ؛ کز قناعت خوردن به پیش روزگار

بوالهوس چون در حجاب خویش بود ؛ این سخن نی مرهم آن ریش بود

مذهب مردان بود جان باختن ؛ با بلای هر دو عالم ساختن

گر بدیش دریا رسیدی هر خسی ؛ خود نبودی قدر این گوهر بسی

خوب گفت آن مقتدای اهل دل ؛ عشق بازی نیست کار آب و گل

سروری گر بایدت کردن متاب ؛ ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

بنده شو آزاده این راه را ؛ تا بیابی قرب این درگاه را

باغبان باید نهالی را نخست ؛ زانکه خودرو از زمینش کج برست

در طریقت رهبر دانا گزین ؛ زانکه ره دورست و ره زن در کمین

رهبری باید بمعنی پیر بلند ؛ از طریقت وز شریعت بهره مند

اصل و فرع و جزو و کل آموخته ؛ شمع عقل از نور علم افروخته

ظاهرش از علم کسبی با صفا ؛ باطنش میراث دار مصطفی

پیر دریا و مرید آن خس بود ؛ مرد عاقل را اشارت بس بود

خود مرید راه و پیر معنوی ؛ همچو در است و صدف گر بشنوی

هر که را دست عنایت برگرفت ؛ روز اول دامن ره برگرفت

هر که در زندان خودرای اوفتاد ؛ بند او را سالها نتوان گشاد

هر سواری کو عنان افکند پست ؛ در سر آمد مرکبش کام نخست

ای سلیم القلب دشوارست کار ؛ تا نپنداری که دشوارست کار

پست گشتی چیست دعوی بلند ؛ عمر بگذشت این عمارت نیز چند

گنج خواهی در خرابی کام زن ؛ آتش اندر پنج ننگ و نام زن

برگ بی برگی نوای بی نواست ؛ بلبلان دانند کان بانگ از کجاست

آفت راه تو دید نفس تست ؛ دیو بر بند از خیال خود نخست

گر تو خود را از دو عالم کم زنی ؛ پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت درین معنی

طالبی را در دل آمد این سخن ؛ کم زدی هر جا که بودی خویشتن

نیک و بد را بهتر از خود داشتی ؛ نفس خود را خاک ره پنداشتی

از قضا دیوانهٔ را دید مست : بر لب آبی چو خاکی افتاده پست
عقل او رفته وجود بگریخته : زندگی با مرد کیش آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر : قول او چون فعل او نامعتبر
چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد : نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر چه زیر خاک آید سرم : از چنین شوریده حالی بهترم
چون نکرد از دید نفس خود حذر : سوی آب آمد چو باد از ره گذر
موج آبش بیخ چه بی آبی نمود : چون نبودش آشنا زودش ربود
دست و پایی زد چو آب از سر گذشت : مرد خودبین از همه نومید گشت
مست از آن حالت بهشیاری رسید : زودش از غرقاب محنت بر کشید
گفتش ای مغرور نفس خویشتن : دیگران را بد مبین و کم مزن
برفراز عشق خوش کن خوی را : بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نفس گران جان پیشواست : آرزوهای سبک روحان خطاست

در بیان مقامات

ای

ای نوآموز دبیرستان عشق : جهد کن تا گردی ابجدخوان عشق
تو بنقش تخته مشغولی همی : باش تا با حرف خویش آیی دمی
سبقهای اولین و آخرین : اندرین تخته اگر خواهی ببین
گر چو حرف اولین یکتا شوی : ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلم ساخته : رفته عمر و کار ناپرداخته
گر گذاری حرف در معنی رسی : آنگهی دانی که بحر احسنی
ای بلند آوازه پست افتادهٔ : در ره دین حق پرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل : برکش از آب و گلت بیخ امل
مرغ زیرک باش و بیرون بر ز دام : تا نگردی پای بند هر مقام

مقام توبه و ورع

منزلت خواهی که ماند برقرار : اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه‌ات محکم بود : گر کهن گردد خرابیش کم بود
چون ترا در کوی دل آمد گذار : توبه را بنیاد این منزل شمار

توبه آنست چه بود پشیمان آمدن ∴ بر در حق نو مسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز ∴ عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را مجبوس خود پنداشتن ∴ شرع را چون پاسبان انگاشتن
بنده بودن آن دم و خوش زیستن ∴ در امید و بیم خود نگریستن
عام را توبه ز کار بد بود ∴ خاص را توبه ز یاد خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست ∴ توبه کن از هر چه آن غیر خداست
توبه را بگذار از آن هم توبه کن ∴ روشنست اهل ورع را این سخن
چون مقام توبه را آراستی ∴ باز یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد ∴ تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش ∴ در غم اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بنده کن در کوی حق ∴ تا بکل باز گردد سوی حق
بگذر از شبهه حلالش هم مکن ∴ خواب و خور را همچو گفت از سر بنه
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ ∴ جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ

ملک

ملک دنیا با همه عیش و طرب ∴ آن قناعت آن همه از حق طلب
خوبی شکر نهان و آشکار ∴ ذره نا چیز گشته از شمار

در مقام زهد گوید

دام دنیا چون برافکندی ز پیش ∴ بس بتیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را خواهی که بنیاد دی نهی ∴ هم دل و هم دست می باید تهی
شرط زهد این باشد ای داننده مرد ∴ کز دو عالم دل کنی یکباره سرد
زهد همچو شمع و دل پروانه ∴ زهد اساس کار هر فرزانه
عاشقان کز خود قدم برداشتند ∴ زهد را کمتر مقام انگاشتند
گفت با شبلی جوان راه جوی ∴ زهد را معنی چه باشد باز گوی
چیست گفت دنیا نهان و آشکار ∴ ذره نا چیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین نا چیز چیست ∴ غفلت محض است و کار سرسریست
در حقیقت زهد را معنی بدان ∴ کز دو بیرون نیست کار این جهان
هر چه هست از بیش و کم زان گذشت ∴ بی کم و بیشی بدادندت نخست

زاهد اندر زهد شو بشنو ز من : گر نه مغروری بزهد خویشتن
زهد اگر در قسمت خودی کنی : چون میسر نیستت بد میکنی
ور ز زهد دیگران زاهد شوی : پس نداری خواجه زهد معنوی
زهد تو هم اختیار نفس تست : اختیار نفس کی باشد درست
چون بترک اختیار آمد تمام : زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر که را جولان درین میدان بود : نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقام برتر است : گر خدا هر دم بپایی دیگر است
راه رو اینجا چو قطب استوار : اختیارش کشتهٔ حق را اختیار
هر زمانی زاهدی در زاهدیست : مست حق است آن نه مرد بیخودیست
هر که را دولت چنین یاری کند : بر درش دنیا پرستاری کند
گر بگیرد ملک عالم زان اوست : ور گذارد کار در فرمان اوست
صبر باید مرد را در هر چه هست : تا تواند بر در شادی نشست
جوهر عقلست صبر ای بوالهوس : گوشمال نفس تو صبر است و بس

صابر اندر صبر بودن مشکل است : این سخن نه لایق هر غافل است
مرد عامی چون ز صبر آگاه نیست : که مرو را صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شده مردان خاص : لیکن از درگاه حق جسته خلاص
خاص خاص از کار خود پرداخته : با بد و نیک دو عالم ساخته
راحت از میلی گرفته در بلا : بی تغیر گفته حق را مرحبا
صبر ازین برتر ندارد هیچکس : آدمی را حد صبر اینست و بس
صبر باید در همه رنج و بلا : تا بملک فقر گردی پادشا

در مقام فقر گوید

چون صلای فقر در مجلس دهند : طوطیان گفتار و مرغان بر نهند
فقر سر دفتر بود نابود را : فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اول منزل است : هر چه جز حق است نزدش باطل است
جان لباس فقر دارد در فنا : گر تو در فقری فقیر اینک غنا
فقر ز هر نفس باشد اتفاق : لقمهٔ خوانش همه مشتر نداق

گر نه فقر از دو جهان بیگانگیست ∴ بس سواد الوجه فی الدارین چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست ∴ مرد این ره را سر اغیار نیست
فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین ∴ خالی از حرص و هوا و کبر و کین
این چنین مردان که ره پیموده اند ∴ در بلای فقر شاکر بوده اند

در مقام شکر

حد شکر حق ندارد هیچکس ∴ حیرت آمد حاصل دنیا و بس
تا نه بینی شکر حق کان کافریست ∴ غایب از شکرش مشو کان شاکریست
راست رو چون نعمتی دادت اله ∴ شکر نعمت طاعت آمد بی گناه
آن یکی با حق چه گفت اندر نهان ∴ کی پدید آرم نعم هر دو جهان
ای منزه از زن و فرزند و جفت ∴ چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمتت روز نخست ∴ هم دو بار نعمت احسان تست
پیک حضرت دادش آن ساعت پیام ∴ گفت کز تو این بود شکر مدام
چون تو دادی این قدر بشناختی ∴ شکر نعمتهای ما پرداختی

۴۷

۲۸

٥ در مقام خوف و رجا ٥

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست ∴ مرغ را بی پر پرانیدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم ∴ نامه را بیچارگی خواند مقیم
زین دو باید مرد را تکبیرگاه ∴ گر یکی کم شد فرو ماند ز راه
مردم از امید گردد بی ادب ∴ بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست ∴ برکش او را بست و بارش کاهلیست
بیم اگر زاندازه بیرون می شود ∴ مرد را از غم جگر خون می شود
چون ز بیم افزوده گردد آب و گل ∴ وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این در همی ∴ نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت درین مقال

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال ∴ هر کرت خندان نه بینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم ∴ سوگواری نیست جانی پر غمم
پیش دارم منزل دور و دراز ∴ زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقهٔ درها زدم بسیار من ∴ نیک ترسانم ز خشم کار من

لطف حق در عین قهر او ببین ∴ این بود ارباب امید یقین

عالمی را خون شده جان و جگر ∴ از قبول و رد کس نامد خبر

زخم نومیدی نمی باید نهفت ∴ آیت لا تقنطوا بهر چه گفت

رفع آن کو طبل شادی میزند ∴ از در قل یا عبادی میزند

از تعین اول قدم آمد رجا ∴ تا کجا و ستر این معنی کجا

در مقام توکل گوید

تکیه بر امید و بیم خود مداره ∴ فضل حق دان هم پناه و هم مدار

جون تو رو از غیر حق برتافتی ∴ نقد اسرار توکل یافتی

مرد باید بود اول در حیات ∴ این تقا راه که میخواهد ثبات

در پی تدبیر نفسانی مرو ∴ بی خدا در هر چه میدانی مرو

روز و شب سودای نیک و بد کنی ∴ خود پرستی جون حدیث خود کنی

از پی فردا مخور خون جگر ∴ روزی امروزت اگر داری خبر

گر تو

گر تو خواهی ورنه حق روزی ده است ∴ حق طلب کن یاد نان ناری بهست

حکایت درین معنی

بود ادهم در یکی دیر کهن ∴ راهبی دید آشنای این سخن

امتحان کردش که ای سرگشته مرد ∴ پای بند این چنین جایت که کرد

گر درین دیر کهن منزل کنی ∴ پوشش خود از کجا حاصل کنی

راهبش گفت این سؤال از من خطاست ∴ از خدا پرس این که روزی ده خداست

بندگان سر بر خط فرمان نهند ∴ پوشش و خوردش خداوندان دهند

این گره بگشا اگر پیوند تست ∴ زانکه پندار توکل بند تست

نه روا بهر گلی صد خار کش ∴ امتحان کردن خدا را نیست خوش

اختیار خود بنه روز نخست ∴ پس میان اندر رضا بر بند چست

بنده باش و هر چه آید رد مکن ∴ گر رضا داری طریق خود مکن

در مقام رضا گوید

از رضا خود نیست برتر منزلی ∴ کوی این میدان نیابد هر دلی

تا تو از علم حقیقت غافلی ∴ از چنین دار الادب بی حاصلی
چون نه فارغ ز اندوه جهان ∴ کی شوی دانای این حرف نهان
عاشقی در موج دریا او فتاد ∴ عاقلی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا ∴ یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخ این دادش گرای صاحب روان ∴ گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس ∴ زانکه مقصودم رضا دوست و بس
چون ز حق کردی رضای حق طلب ∴ حکم او را هم رضا ده روز و شب
تو رضای خویش میجویی خطاست ∴ چونکه راضی گشت او را این رضاست
زهر ناکامی همی خور بی گله ∴ هر گدای را کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این ∴ منتهای جاه و افناست این

در بیان حالات

مرحبا ای شهسوار تیز گام ∴ چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال ∴ گوی معنی را همی بر سوی حال

ای

ای گل خندان سر از غنچه برآر ∴ باد نوروزست و ابر نوبهار
خار غم بیرون کش از پای امید ∴ چون نسیم صبحدم دادت نوید
غافلا جام حیات آمیز بین ∴ حالت مستان شور انگیز بین
کی خود کن ای امیر خود فروش ∴ عالم گنگانست ای عاقل خموش
از سر تنگ شکر دور ای مگس ∴ رمز ما هم اهل ما دانند و بس

در بیان محبت

هر که بر نطع محبت راه یافت ∴ همچو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدنست ∴ آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هر کرا در بر گرفت ∴ خاک پایش را فلک بر سر گرفت
بلبل او لاف مطلق میزند ∴ روز و شب بانگ انا الحق میزند
اوّل از اول بر آمد گفت و گوی ∴ ورنه خاکی را کجا این جست و جوی
گر نه این نوبت باوّل وی زدی ∴ پور عمران طبل ارنی کی زدی
هر کرا او از خود بکلّی وارهست ∴ نامدش دری ازین دریا بدست

در محبت جست وجوی خود خطاست ∴ زانکه سرحد بیابان فناست
چون محبت تیغ محنت برکشید ∴ سر نه پیچد هر که اینجا سر کشید
خود محبت فارغ از ما و من است ∴ هر که او را دوست خود را دشمن است
دوستی نابودن آثار تست ∴ در عبارت زان نمی آید درست
هر که را تیغ محبت سر برید ∴ در فضای قرب او دانی پرید
از محبت بر در محبوب شو ∴ بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو
چون بهای او بجز دیدار نیست ∴ هر دو عالم را درین ره کار نیست
بی خیال دوستی برخور ز دوست ∴ دوستی را غیر دانی آنچه اوست

در بیان شوق گوید

شوق شهباز محبت را پرست ∴ در حریم انس جان را رهبرست
شوق دارو خانهٔ دام بلاست ∴ کلبهٔ مشتاق پر نور خداست
دوستی بی شوق نپذیرد کمال ∴ زانکه بی چوگان نشد گوی محال
شوق را گرچه بلند آمد مقام ∴ نیست یکسان اندرو هر خاص و عام

سالکان

سالکان را در طریقت هر زمان ∴ شوق می بخشد خداوند جهان
گرچه مردم عرش را پهلو کشند ∴ اشتیاق قرب قرب او کنند
در طلب او را نهایت نا رواست ∴ زانکه مطلوب همه بی منتهاست
از می شوق آنکه پر شد جام او ∴ در جهان انس شد آرام او

در بیان انس

غیرت انسی چو پر بود ز خویش ∴ پردهٔ همت براندازد ز پیش
هر چه غیرست از میان بیرون شود ∴ پس امید از بیم هر دم افزون شود
مجلس بخشش پیش آمد این بساط ∴ عشق بازان را مقام انبساط
مایهٔ سودا درین بازار خاست ∴ پس کلیم الله ز خود بازار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود ∴ بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از اول که نشناسد مقام ∴ انس او با طاعت و ذکرش مدام
زانکه صاحب حال باشد نام او ∴ با صفات حق بود آرام او
آنکه او را انس با ذات خداست ∴ بحر تمکین است و غواص لقاست

چال بجالیست اینجا باز پس ∴ سر بسر با جان جانان همنشین

در بیان قرب و بعد

از حجاب نفس ظلمانی برای ∴ تا شوی شایستهٔ قرب خدای
چشم نابینا نمی بیند چه سود ∴ آفتاب از آسمان پیدا نمود
زانکه چشمت را بمعنی نور نیست ∴ نزد حق شو بنده از حق دور نیست
او بما از ما بسی نزدیک تر ∴ داند آنکس کو زخود دارد خبر
تا ز قرب و بعد برناری نفس ∴ زانکه این علت همین ما راست بس
این همه مغزست آنجا پوست نیست ∴ نام حق پیداست لیکن عیب نیست
دیدهٔ حق بین بباید از نخست ∴ قرب و بعد دوریست از بود تست

در بیان قبض و بسط

در محبت چون زدی گام نخست ∴ قبض و بسط از گردش احوال تست
هر قبولی کز بر جانان رسید ∴ بی دلان را مژده درمان رسید
بشکفد گلها ز باغ خوشدلی ∴ روی دل مان را زند او صیقلی

دل

دل زشادی چون رود مست و خراب ∴ نفس را بوی رساند زین غراب
شرط باشد هر که می گیرد بدست ∴ خاک را از جرعه سازد نیم مست
نفس را چون جرعه آرد دلخوشی ∴ دست بردارد بهر سو در کشی
غیرت عشقش کند بر پیچ و خم ∴ آن همه شادی بدل گردد بغم
نفس و دل را باشد این معنی عیان ∴ مرغ جان را بر تر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستی تست ∴ این همه درد سر از مستی تست
این سر پر درد را گر آگهی ∴ در بیابان فناکش وا رهی

در بیان فنا و بقا

نیستی چولانگه اهل دلست ∴ شاه راه عاشقان کامل است
جان عارف دوست را طالب شده ∴ نور حق بر هستیش غالب شده
فعل حق دوست مرادش یافته ∴ نفس او برگ ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب کبریا ∴ کرده او را قطره بحر فنا
تیغ وحدت را بزد بر هستی او ∴ برده او را بیخود از مستی او

نیستی بر نیستی افزوده پس ∴ هم بخود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده بی درنگ ∴ خلعتی بر قامت او هفت رنگ
سوز عشق افتاده در آب و گلش ∴ نه غم دنیا نه عقبی در دلش

حکایت درین باب

گفت مردی کاندرین ره کامل است ∴ نیستی راه است و هستی منزل است
ره مخوفست ای غریب هر دری ∴ جهد میکن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی بقا را در فنا ∴ از بقای حق رسیدی در بقا

در بیان جمع و تفرقه

ای اسیر خود حجاب خود توئی ∴ پاک باید راه از گرد دوئی
جان چو پروانه بروی شمع پاش ∴ آنکهی در جمع وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزویش مشکل است ∴ یک مرادت بس بود چون یکدل است
هر که را دل در پریشانی کشد ∴ زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست ∴ فرع آزادست و با ز آشناست

تفرقه در بندگی پیدا شود ∴ زانکه بازارت پر از غوغا شود
تفرقه ز افعال حق ناید پدید ∴ جمع گشت آنکه او باوصافش رسید

در بیان تجلی و استتار

پردهٔ راه تو هم اوصاف تست ∴ پردهای خویش را بر در نخست
دل چو از سودای نفسانی برست ∴ بر سر تخت تجلی خوش نشست
هست انوار تجلی را نشان ∴ آنچه در سر تو آید بی گمان
وهم و فهم اینجا نگنجد چون خیال ∴ نه عبادت را درین معنی مجال
گر گشاید گنج افعال و صفات ∴ که نماید پرتو انوار ذات

بیان تجرید و تفرید

چیست تجرید از علایق پاک شو ∴ در ره آزادگان چالاک شو
بر لب دریا بغواصی نگر ∴ کو بتجرید آورد چندین گهر
همچو گل خندان برون می ز پوست ∴ گر ترا معنی تجرید آرزوست
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد ∴ گو برو از نه فلک یکباره گرد

کم زن ای دل گر همی خواهی کمال ۞ سرّ این معنیست انفق یا بلال
هر که در تجرید فرد فرد نیست ۞ در طریق اهل معنی فرد نیست
مرد فرد از نور معنی بهره مند ۞ نه قبول و ردّ خلقش پای بند
عرصهٔ میدان او را حال نی ۞ دیدهٔ او دیدهٔ افعال نی

در بیان وجد و وجود

مرغ وجد از آسمان حق پرد ۞ همچو برق آید بزودی بگذرد
بلبل جان از قفص پران شود ۞ گه بخندد مرد و گه گریان شود
گه جمال دوست بر دارد نقاب ۞ گه جلال غیرتش گردد حجاب
جذبهٔ حق چون رباید از خودش ۞ تا بعلیین برآرد مسندش
این سخن هم همدم طالب شود ۞ گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محبوس خود است ۞ اندرین ره مشکل خود بی حدست
وانکه غالب شد برست از دام خویش ۞ در حریم قدس کرد آرام خویش

در بیان سکر و صحو

حال مستی دار ملک ابتلاست ۞ مهرها در ششدر و بازی دغاست
چون بیار آید بزم انس را ۞ بر کشند از دام صید قدس را
می دهد او را ز جام نیستی ۞ تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد ۞ تشنه باشد گر چه دریاها کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند ۞ حالتش دعوی سبحانی کند
خستهٔ این خنجر خونخوار بود ۞ آنکه بر کوی بلا بردار بود
این محل آفت و جای بیم ۞ صد هزار اینجا بیک ساعت دو نیم
هستی خود از هستی ره زده ۞ لیس فی الدارین غیر الله زده
دانشش در عین نادانیست این ۞ منطق الطیر سلیمانیست این
اهل دل را حالت مستی بود ۞ ره رو جانرا ز حق هستی بود

در بیان محو و اثبات

محو کن نقش خود از روی ورق ۞ تا بخوانی آیت اثبات حق
هر که او خود را ز یاد خود نیافت ۞ سرّ او در عین محو اثبات یافت

ای حسینی قصه را کوتاه کن ⁂ بی حسینی قصد این درگاه کن
حاصل الا آفت خود هم تویی ⁂ نور حق پیداست نامحرم تویی
ای به پستی مانده از بالا مپرس ⁂ تیغ لا نارانی از الا مپرس
در کان خود چه باشی پای بند ⁂ آغاز نور یقینش بهره مند

بیان علم الیقین و عین الیقین ٦١

عقل چون فرزانه گشت همنشین ⁂ باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی از ره دانش درست ⁂ خود نه بینی آنچه دانستی نخست
دیدهٔ باطن اگر بینا شود ⁂ هر چه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را ببینی تو بی نشان ⁂ عین عین اینجا فرو شد در عیان
وانکه در بحر حقیقت راه یافت ⁂ گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آگاه شد آن حق پرست ⁂ مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین او داده نشان ⁂ بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاک او امین ⁂ این بود دریاچهٔ حق الیقین

در بیان وقت گوید

چون بوقت آینهٔ صافی ز زنگ ⁂ می نیابد صورت انس و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند ⁂ نه غم ماضی و مستقبل خورند
آنکه او در وقت بودش این نظر ⁂ وقت حالش گشت ما زاغ البصر
تا تو با جنس زکار افتاده ⁂ وقت اگر با تو بود آزاده
وقت اگر با تو بماند حال تست ⁂ باز یابی نقد وقت خود درست
نیست وقت و حال با چندین ارنگ ⁂ زین سبب گیرد دلت هر گونه رنگ

در بیان تلوین و تمکین

ای مسافر تا بهر سو راه تست ⁂ یوسف تو همچنان در چاه تست
زین دو بینی تا تو حق بین نیستی ⁂ زان عزیز مصر تمکین نیستی
غرقهٔ عین صفا اند اهل دل ⁂ در حجاب حالها فانی ز گل
در خرابات فنا شرط این بود ⁂ حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان آگه شوند ⁂ شاد و خندان محرم این ره شوند

خورده بی مستی شراب خوش گوار ؛ استقامت یافته در عین کار

در بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن ؛ بسته هم خود در دام خویشتن
در کنجی با خود اندر کوی او ؛ گم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین حرف دور ؛ غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت درین معنی

ره روی تا که بنزد بایزید ؛ چون در آمد خانه را دربسته دید
حلقه در زد که مرغ دام کو ؛ رهبر عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت ای روشن روان ؛ سالها شد تا ازو جویم نشان
در همه عمر آرزوی او مراست ؛ بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت ؛ کس نشان بایزیدم وا نگفت
پاکبازان این چنین بیموده اند ؛ تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
گر بدو پیوندی از خود در گذر ؛ بی نشان شو تا نشان یابی مگر

باتو

باتو گویم در رهش چون آمدند ؛ همچو مار از پوست بیرون آمدند
علتی بس مشکل آمد بود تو ؛ ورنه چندست از تو تا مقصود تو

در بیان سماع گوید

صبحدم بر کف نهادم جام عشق ؛ تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش ؛ چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام من در آمد بوی دوست ؛ چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد ؛ بلبلان را مژدهٔ نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف دوست ؛ اهل مجلس را برون برده ز پوست
هر یک از مستی نوایی ساخته ؛ غلغلی در عرش و فرش انداخته
گرد هستیها ز دامن رفته ؛ پای همت در دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود ؛ ره روان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک رنگ آمده ؛ شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا ؛ بسته احرام از بیابان فنا

درحریم انس مرغان حرم ⁂ کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع ⁂ حال بی حالیست هنگام سماع
مجلس خاصست جای عام نیست ⁂ پخته باید که کار خام نیست
هر گدایی کی شود مرد سماع ⁂ پاک بازان را بود درد سماع
این چنین کنند خداوندان حال ⁂ هست نفس مرده را این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گم ره است ⁂ مبتدی را زین سخن دوری به است
نه سماع اندیشهٔ طبع و هواست ⁂ تا برون نایی زهر دو کی رواست
بی تکلف چون نباشد رد مکن ⁂ حالت مستان بجهد خود مکن
تا بر غایی نگوبی دست و پا ⁂ زانکه این فیضیست در راه خدا
جان محبوس تو در زندان تن ⁂ صحبت ناجنس کردش ممتحن
در سماع عشق مژدهٔ جانان رسید ⁂ بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این مفرح بهر هر مخمور نیست ⁂ لایق آن جز دل پرنور نیست
این طریق خاص مردان خداست ⁂ نی محل زرق مشتی بی حیاست

در ختم کتاب گوید

ساقیا جام صبوحی در خور است ⁂ گر می نوشین مرا درد سر است
وقت آن آمد که از آب و گلی ⁂ در هوای صبحدم سازم طلی
خیز یکدم تا دو جیحون درکشیم ⁂ خط لا در ربع مسکون درکشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی ⁂ بحر می دیدی در افکن زورقی
گر بمه دریا بدین رونق خوری ⁂ باشد این کشتی ببایانی بری
چون نه دریا ماند و نی زورقش ⁂ گوهری بخشند محیط مطلقش
عالمی بینی ز دل بی دل همه ⁂ طالب دریا و بر ساحل همه
ساقیا می ده که آن افسانه بود ⁂ هر چه گفتم وصف آن خمخانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده ⁂ بس سماعم را بهم آواز ده
گر فتوحی بی تکلف می رسد ⁂ مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می میدهند ⁂ قیمت جان را بیک جو می نهند
شب روی کردم درین راه مخوف ⁂ تا که ره یابم بسر حد وقوف

عالم آشفتهٔ سودای او ⁂ پاک از این بدگوهران دریای او
این گدایانی که بینی بی‌خبر ⁂ خودپرستانند از ینها درگذر
در معنی را طلب کن زینهار ⁂ اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه جهدان این دیوانه‌اند ⁂ از نوای بلبلان بیگانه‌اند
از تکلف خویشتن بر تافتند ⁂ حاش لله گر نشانی یافتند
خرقه را دام لقمه ساختند ⁂ بهر نانی دین و دنیا باختند
از برای نام رفته ننگشان ⁂ خصمشان تا روز قیامت ننگشان
رسم و عادت را روش پنداشته ⁂ مذهب مردان دین بگذاشته
دور از این صورت نمایان گدا ⁂ گر بمعنی گیر دست راه خدا
دامن یک بندهٔ آزاد گیر ⁂ از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد میکن تا بگوش معنوی ⁂ آنچه من گفتم هم از خود بشنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر ⁂ یاد میدارم من این پند از پدر
مرکب توحید حق می‌تاختم ⁂ جز یکی منزل دگر نشناختم

چون

38

چون بدانستم که حیرت در رهست ⁂ پس تعینم شد که خاموشی بهست
به ز خاموشی ندیدم من مقام
ختم بر خاموشی کردم والسلام

تمت

تحریرا فی یوم الاثنین ثامن عشرین شهر ربیع الاول سنه
اثنی و تسعمائه الهجرة وصلی الله علی سیدنا
محمد و علی آله و اصحابه اجمعین
و سلم تسلیما
کثیرا

غرض از ما یادگار نام بود

یادگاری از این [illegible]

هر که خواند دعا طمع دارم ⁂ زانکه من بندهٔ گنه کارم

المنة لله

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم شیخ گفت یقین در حق بنگرستم بعد
از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور
خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکار کرد و عظمت
هویت خویش بر من پیدا آورد من از حق خود بنگرستم و در صفات
خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق در ظلمت بود و عظمت
من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا شد و عین اینجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت
باز چون نگاه کردم بود خود بنوا و دیدم عزت خود را از
عظمت و عزت او دانستم و هر چه کردم بقدرت او توانستم
کرد و قالبم هر چه یافت از و یافت و چشم انصاف بحقیقت نظر
کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من و من پنداشته بودم
که منش میپرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم

وتغیر

وتغییر من یعنی مباشرت افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم
تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیدن
من از واسطهٔ از دیدن آواز من دین بود و خط فکرتش حاصل
کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد
ببقای خود باقی گردانید و عزیز کرد بخودی خود بی زحمت وجود
من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق نگاه کردم
و حق را بحقیقت بدیدم و اینجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و
علم کسی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم
بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضولی از راه اصول بدست توفیق
برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبان از لطف
خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات
را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم

حق علی بدست آوردم و نیوزد او را بدو نگریستم گفتم ای همه بی همه
با همه و بی آلت باشی با آلت گفتم یارخدایا بدین مغرور نشوم
و تو بی من مرا باشی نه از آنکه من به تو خود را باشم و از تو با تو
سخن گویم بهتر که بتو با نفس خود گویم گفت اکنون شریعت را
گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور
باشد گفتم از اینچ مرا دلست و دلم را یقینا ست تو اگر شکر
گویی از خود گویی نه از آنکه دهی و اگر مذمت کنی تو از عیب مبری
و اگفت از که آموختی گفتم سایلان ندانند از مسئول که هم مرا دانست
و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس
دل من ندا از رضای حق بشنید و رفتم خوش نوری بر من کشید
و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت
در گذرانید دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی
در دل افگندم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل

فاضل

فاضل تری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو
مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز بداز و آنچه
مادون تو است در پیش من میاور زمانی مرا جواب نداد پس
تاج کرامت بر سر من نهاد و مرا گفت حق میگویی و حقیقت می
جویی از آنچ حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم
و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من شنیدم و
بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا پرم داد تا در میادین عز او
می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من بدانست
و نیاز من نهاد و بشناخت و مرا بقوت خود قوی گردانید و به
زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای
توحید بر من بگشاد چون مطلع شدم صفات من از صفات
او برسید از حضره خود مرا تشریف داد و یکتایی بدید
آمد و دویی برخاست رضای تو آنست که رضای ماست

سخن تو آلایش نپذیرد روش تو کس بر تو نگیرد پس مرا از چشم
غیرت بچشانید و باز زنده گردانید از کوره امتحان خالص
بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم تراست گفت لمن الحکم گفتم
ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت
کار شنوده خواست مرا باز نماید که اگر سبق رحمت مرا نبودی اینقدر
خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه بر
آوردی بنظر قهاری و بواسطه جباری بمن نگریست کس دیگر
از من اثر ندید چون در مستی خویشتن صحرا برداختم بهمه
وادیها درانداختم و بآتش غیرت تن را در بوتها بگداختم
و اسب طلب در فضای صحرای آز بتاختم به از نیاز صیدی
ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن‌تر از خاموشی چراغی
ندیدم و سخن به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت
شدم و صدره صابری درپوشیدم تا کار بغایت رسید

ظاهر

ظاهر و باطن مرا از آفات بشریت خالی دید فرجه از فرج
در سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی
داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور
ربانی است و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم و بقوت
او می‌گیرم چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم چون بدین مقام
رسیدم اشارت من ازلی است و عبارت من ابدی است
زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است
نه از خود می‌گویم تا محدث باشم یا بخود میگویم تا مذکر باشم
زبان را او می‌گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانیم
گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید
مرا گفت که خلق میخواهد که ترا ببیند گفتم من نخواهم که ایشان را
من بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من
ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو مرا

جون بنشیند در صنع تو نکرند صانع را دین باشند و من در
میان نباشم این جراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد
و از مقام بشریتم در کذرانید پس کفت پیش خلق من از یک
قدم از حضرت برون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم
ندایی شنیدم که دوست جرا باز آرند که او بمن نتواند بودن
و جز بمن راهی نداند و کفت جون بوحدانیت رسیدم و از
اول لحظت بود که بتوحید نکرستم سالها در ان وادی بتقدم
افهام دویدم تا مرغی کشتم جشم از یکانکی بر آوردم همیشکی
در هوا جه کونکی می پریدم جون از مخلوقات غایب کشتم
کفتم بخالق رسیدم پس سر از زانوی ربوبیت بر آوردم
کاسهٔ بیاشامیدم که هرکز تا ابد از تشنکی ذکر او سیراب
نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم
و سی هزار سال دیکر در الوهیت پریدم و سی هزار سال

دیکر در فردانیت پریدم جون نود هزار سال بسر آمد بایزید
را دیدم و من هر جه دیدم همه من بودم پس جهار هزار بادیه
بریدم و بنهایت رسیدم جون نکاه کردم خود را در بدایت
درجهٔ انبیا دیدم پس جندانی در ان بی نهایتی برفتم که کفتم
بالای این هرکز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن
است جون نیک نکاه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیاست
نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من از همه ملکوت بکذشت
و بهشت و دوزخ را بدو نمودند بهیج التفات نکرد و هر جه در
پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
الا که سلام کرد جون بجان مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
رسید اینجا جون صد هزار آنجا دریای آتشین بی نهایت
و هزار حجاب از نور که اکر باول دریا قدم در نهادمی بسوختمی

وجود بیاد دادی لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش
گشتم که هیچ نماندم و هر چند خواستم که تا میخ طناب خیمهٔ
محمد رسول الله را بشنوانم دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم
زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کس بقدر خویش تواند
بخدای رسیدن که حق با همه است اما محمد در پیش شان در حرم
خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی
محمد رسول الله نتوانی رسیدن و در حقیقت هر دو وادی
یکی است چنانکه آن معنی که گفتم که چه دید بوتراب حق را می
دید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت
الهی هر چه دیدم همه من بودم منی مرا بتو راه نیست و از خودی
خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تو
بتو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را بخاک قدم
اکتحال کن و بر متابعت او مداومت کن تعجب از قومی دارم

که

که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخن گویند بخلاف
این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت
خلایق در تحت لوای محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باشند
بخدای بخدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغمبران
و خلایق در تحت لوای من باشند یعنی چون مرا نه در
آسمان مثل باشد و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب
غایب است و آنچه در سراپردهٔ غیب است از و سخن گفتن جهل
محض است و سراسر همه غیب است پس چون کسی چنین بود چگونه
این کس این کسی بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده
نیز حق بود و گفت آنکه نطق او بی نطق و بی سمع و بی بصر
لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و از آن بود که

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر

طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخ قطب
وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقدم
طوایف بود و مخصوص با نواع لطایف بود و سید محبان
وقت بود و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی
معروف نکشش کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوت
و تقوی آیتی بودی و عظیم لطف و قوتی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بوده اند
چون ورا بر معلم فرستادند استاد گفت بگوی که خدای سه
است او میگفت یکی هر چند استاد بزدش سود نداشت
یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر او
بزدش کاشکی الرضا مسلمان شد بعد از چندگاه روزی
بدر خانهٔ پدر رفت و در خانه بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله

مادر و پدرش در حال مسلمان شدند انگاه نزد داود طایی
افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای
آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور
الطوسی گوید نزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی
او دیدم گفتم دی نزدیک تو بودم این نشان نبود این چیست
گفت چیزی که ترا چاره است مپرس و بپرس از چیزی که ترا بکار
آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم
که بمکه روم و طوافی بکنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای
بلغزید و روی بران درآمد این نشان نیست آورده اند که بدر حجره
رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده پیرزنی
درآمد و بر گرفت و می رفت معروف از پی او میرفت تا بدو
رسید گفت هیچ پسر قرآن خوان داری گفت نی گفت مصحف
بمن ده مصلی ترا آن زن از حلم او بشکفت و ماند و هر دو

آنجا بنهاد معروف گفت مصلّی ترا حلال بگیر آن شوخ از شرم
وخجالت از شتاب برفت آورده اند که یک روز با جمعی می
رفت جماعت جوانان می آمدند و فساد می کردند تا لب دجله
رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله
را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت
دستها بردارید پس گفت الهی چنانک درین دنیا عیش خوش
دادی شان در آن جهان عیش خوششان بده اصحاب بتعجب
بماندند و گفتند یا خواجه ما سرّ این نمی دانیم گفت آنکس که با او
میگوییم می داند توقف کنید که هم اکنون سرّ این پیدا شود
آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب شکستند و خمر بریختند
ولرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و
توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی
غرق شدن و بی آنک رنجی بکسی رسید آورده اند که

سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما بر می چید
گفتم این را چه کنی گفت که این کودک را دیدم که می گریست
گفتم چرا می گریی گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر کودکان
دیگر را جامهاست و من جامه ندارم و ایشان جوز دارند و من
ندارم این دانها از بهر آن می چینم که بفروشم و ویرا جوز
خرم تا برود و بازی کند سری گفت این کار را من کفایت
کنم و دل ترا فارغ کنم آن کودک را در پذیرفتم و جامه در پوشیدم
و جوز خریدم و دل وی شاد کردم در حال در دلم نوری پدید
آمد و حالم از نوع دیگر شد آورده اند که روزی معروف را
مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمی دانست روی سوی دیگر
کرد و نماز کرد چون وقت نماز درآمد اصحاب روی سوی قبله
کردند و نماز گذاردند آن مسافر خجل شد گفت آخر چرا خبر
نکردید شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار

آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد آورده اند
که معروف را خالی بود والی شهر بود روزی بجان خواب
می گذشت معروف را دید آنجا نشسته و نان می خورد و سگی در
پیش وی بود و وی یک لقمه در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان
سگ خال گفت شرم نمی داری که با سگ نان می خوری گفت از
شرم نان میدهم بدو پس سر بر آورد و مرغ را دید مرغ را بخواند
مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و به پر خود سر و چشم او
می پوشید معروف گفت هر که از خدای تعالی شرم دارد همه چیز
از وی شرم دارند در حال خال خجل شد آورده اند که یکی
روز طهارتش بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله
تیمم چرا می کنی گفت تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم
و گفت علامت جوانمردی سه چیز است یکی وفای بی خلاف
دوم ستایش بی جود سیم عطای بی سؤال آورده اند

که یک

که یک روز روزه دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود در
بازار میرفت سقائی می گفت که رحم الله من شرب الماء
خدای بر آن کس رحمت کناد که ازین آب بخورد برفت و
بخورد گفتند نه که روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعا رغبت
کردم چون وفات کرد او را بخواب دیدند
گفتند با تو چه کرد خدای تعالی گفت مرا در کار عاشقان کرد
و بیامرزید گفتیم بزهد و ورع گفت نی بقبول یک سخن که از
پسر سماک شنیدم بکوفه گفت مرا هر که بجملگی بخدای باز گردد
خدای برحمت بر و باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند
سخن من در دل او افتاد بخدای گردید که از دوستی ما مست و
واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقای
ما از خود خبر نیابد رحمة الله علیه و علی اولاده
وصلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا و آن دُرّ دانهٔ درج سابق
و آن درشان صبح صادق آن فانی خود باقی متّقی
ابرهیم بن داود رقی رحمة الله علیه و از اکابر و علما و مشایخ
بود از قدما طواف محترم و صاحب کرامات و کلمات عالی
داشت و از بزرگان شام بود و از فرزندان جنید و ابن
جلا بود و عمر دراز یافت آورده اند که درویشی در وادئی می
رفت شیری قصد او کرد چون درویش نگرید بغرید و روی
بر خاک نهاد و برفت درویش در جامهٔ خود نگاه کرد پاره‌ئی
از جامهٔ شیخ رقی بر خرقهٔ خود دوخته بود دانست که شیر
حرمت آن داشت وگفت معرفت اثبات حق است بیرون
از هر چه وهم بدو رسد قدرت آشکار است و چشمها گشاده
لیکن دیدار ضعیف است وگفت نشان دوستی حق بر

کردن

کردن طاعت اوست و متابعت رسول اوست وگفت
ضعیف ترین خلق آنست که عاجز از داشتن شهوات باشد و قوی
ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن وگفت قیمت هر آدمی
بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود
اگر رضای خدا بود ممکن که در توان یافت غایت قیمت او
یافت و وقوف نتوان یافت بر آن وگفت راضی آنست که سوال
نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست وگفت
توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است آنچه
کفایت است بتو میرسد به رنج آن مشغول و رنج تو زیادت
طلبیدن است وگفت کفایت درویشان توکل است و کفایت
توانگران اعتماد بر املاک و اسباب آن وگفت ادب کردن
درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند وگفت
تا ما دام که در دل تو خطری بود اعراض کون را یقین دان

که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست وگفت هر که عزیز
شود بچیزی جز خدای درست آنست که در عز خویش خوارست
وگفت پسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقر
دوم حرمت ولی والله اعلم بالصواب
تم المسوّن والحمد لله علی اتمامه
یا رب

مقالهٔ اول در تنزیه حق عز اسمه از منازل السائرین

ای خام طمع ز هر نه کرده ؛ گستاخ مرو ز هر نه روی
ای از شش و پنج زرق ساز ؛ در شش دره جهات محبوس
از ما و من تو نی نیاز ند ؛ حلوا ز پی مگس نسازنده
بنشین پی کار و دیده بر دوز ؛ از درد فراق خود همی سوز
محنت زدهٔ فراق یاری ؛ از بی خبری خبر نداری
ماتم زدهٔ خموش بنشین ؛ بی چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چو نیافت هیچ آرام ؛ مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کرده ؛ چو خون جگر غذا نخوردی
پرسید یکی که چیست حالت ؛ گر گریه نمی بود ملالت
از پیر چنین ندا رسیدش ؛ گفت از غم آنکه کس ندیدش
منزل چو بدید نیست در راه ؛ این قصهٔ ما نگشت کوتاه

از دیده همیشه اشک بارم ؛ تا گم شود از رهش غبارم
چون گردن من ازمیان نرفتند ؛ آنجا همه گفتنی نگفتند
نامحرم این حدیث ماییم ؛ آوخ که بخویش مبتلاییم
مشکل سخنی عجب شماری ؛ باریک رهی و طرفه کاری
از پیش پسند جمله پویان ؛ سبحانک اینانت گویان

مقالهٔ دوم در شرف انسان و خصلت او

ای هم ز تو جسم تو نهانی ؛ نادان شده و همی ندانی
ای بستهٔ چار و پنج صورت ؛ بعد از تو هم از تو شد ضرورت
ای برتر از این فراز و پستی ؛ آماده بدین صفت که هستی
در خود نظر از چه پس کردی ؛ حیوان دگر تیاپس کردی
کوته نظرا به پیش پس و پیش ؛ این نیست حقیقت بد اندیش
ای پنج و دو را شمار با تو ؛ تو غافل و جمله کار با تو
ای گشته بعکس خویش مغرور ؛ ای همه و تو از همه دور

عالم ز حضور تست حیران ∴ اما تو چو غافلی چه درمان
سرگشته چنین مباش زنهار ∴ در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی ز می فراق مخمور ∴ مستانه دوید بر سر طور
گفت ای ز تو بوده هر چه بوده ∴ ما را بتو هم تو ره نموده
گر نزد منی کجات جویم ∴ تا با تو حدیث خویش گویم
ور دور تری بر آرم آواز ∴ باشد که درم کنی بخود باز
بشنید ز هاتفی جوابی ∴ کی از تو به پیش تو حجابی
این حال حواله نیست بگذار ∴ من با توام از خودم طلب دار
افتادن مهرها بشش در ∴ اینجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات ∴ بر نطع غم اند جملگی مات
از غایت قرب دور دورست ∴ هر مرغ بدانه صبورست
این آتش ما چگونه میرد ∴ کین درد دوا نمی پذیرد

یاد

یاد آر ز خود که نیست یادت ∴ بی شرم کسی که شرم بادت
بیش از همه هستی کم از کم ∴ از بی خبری نداردت غم
ای بلبل روضهٔ مقدس ∴ مردار چه جوی همچو کرکس
دانی که ترا چه خواند کونین ∴ شهباز فضای قاب قوسین
کافور شدهٔ بنا سپاسی ∴ خاصیت خود نمی شناسی
مرغابی باغ لایزالی ∴ لیکن چکنم که در خیالی
بر پر که نه منزل قرارست ∴ وین آب و هوا نه سازگارست
ای قطره تو غافلی که دریا ∴ در جوی تو میرود هویدا
گردنده میان تست پیوست ∴ غیرت در جست و چون در بست
الله بجو که در نهادست ∴ اما نه حلول اتحادست
در دیدهٔ دیو مردمی هست ∴ ببینده اگر چه بی کمی هست
رؤیت نهان بملک توحید ∴ تو دیده بیار می توان دید
گفتی که بعلم و عقل جویم ∴ نا دیده کسی ترا چه گویم

جایی که محل آن دم آمد ∴ این هر دو حجاب معظم آمد
ای همچو خسی آمده بساحل ∴ چون کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش ∴ غواص محیط خویشتن باش
معذوری ازانکه بر کناری ∴ از غرقه شدن خبر نداری
ای انکه ندارد ت غم خویش ∴ بنشین و بدار ماتم خویش

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست ∴ میگفت نصیحتی زهر دست
دریای دلش چو جوش میکرد ∴ از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست ∴ چون غلغل رستخیز برخاست
محنت زده دوید ازان جمع ∴ پروانه صفت به پیش آن شمع
ما ناکه قوتش زخانه کم بود ∴ هنگامه بدید و قصه بشنود
گفتش خورش ز درد بستان ∴ با جمع بگو و خرد بستان
صاحب سخنش نگفت نفرین ∴ خندید بسی و گفت بنشین

آمد بسر سخن دگر بار ∴ بگشاد عبارتی دگر بار
خو کم شده را شتاب میدید ∴ در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست ∴ کز بادهٔ عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برخاست ∴ گفتا که منم انکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخوش دلی زیست ∴ آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دل شده حال خویش بنهفت ∴ عیبش چو هنر نمود ازان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند ∴ خو کم شده را بنزد خود خواند
گفتش خود بگیر و رفتی ∴ اینک خر تو اگر نرفتی
افسرده دلا یکی نظر کن ∴ خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود میاویز ∴ خر رفت و رسن ببرد برخیز
بگذر ز خود ای سوار چالاک ∴ دارند خرانت مراغه در خاک
ای بر سر آب و خاک مانده ∴ همچون خر در خلاب مانده (غلطیدن)
ای از تو شده خرت گران بار ∴ تا باز خرت کی برد بار

مقالهٔ سیوم در بیان طریق

ای مرد مسافر از کجایی ٭ این جمله ترا و تو کرایی
ای بی خبر از جهان معنی ٭ با تو چکنم بیان معنی
ای ده دله دورویهٔ چند ٭ در وا نهٔ هفت قلعه در بند
نه طاق بلند را ز آشوب ٭ با هشت چمن بهم فرو کوب
آنکه لکدی بنوق خود زن ٭ از خود کرهٔ قاف خویش بر کن
سیمرغ تویی چو پر فشانی ٭ تا کی پس کوه قاف مانی
تا همچو الف نکردی از خویش ٭ این قاف تو بر نخیزد از پیش
ای گم شده پیش و پس چه گردی ٭ اینک ره تو برو بمردی
تا در نظرت امید و بیم است ٭ راهت نه صراط مستقیم است
با هر چه بمانده معلق ٭ جز در خودی نه بندهٔ حق
نعلین و عصا ترا حجابست ٭ با موسی ازین سبب عتابست
عمری سر و پا برهنه افتی ٭ لیکن قدمی بره نرفتی

چندین چه طلب کنی چپ و راست ٭ سرمایه زیان شد این چه سوداست
افسانهٔ خویش مختصر کن ٭ بنشین و درون خود سفر کن
مهتر چو ازین صدف گهر سفت ٭ سیروا سبق المفردون گفت
چندین تک و پوی تو دو گامست ٭ بردار ز خود یکی تمامست
اول ز تو رفتنست و دیدن ٭ آخر همه بردن و رسیدن
پی بردن او نخست بنگر ٭ از رفتن تو شده میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست ٭ این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش نمای ٭ توفیق چو هست کار فرمای
از کار خود ای گدای مسکین ٭ بر تکیه گه امید منشین
جانی بکن ای پسر که بی رنج ٭ ممکن نشود گشادن گنج
شب تیره و دزد در کمین گاه ٭ هشیار همی گذر درین راه
دل در پی اصل و فرع میدار ٭ در دست چراغ شرع میدار
ای کشته مرید رسم و عادت ٭ یک ذره نه بنیت ارادت

تا رهبر تست عادت خویش ٭ سلطان حقیقتی نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل ٭ پیری طلب ای جوان عاقل
خود را بر کاب رهبری بند ٭ تا باز رهاندت ازین بند

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد ٭ کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت ٭ در حالت سکر با خدا گفت
کی در دل و دیده نورم از تو ٭ آخر بچه جرم دورم از تو
کفشند تو بی حجاب و کس نیست ٭ وین زیستنت گناه بس نیست
هی هی بخدا که همچنین است ٭ اینجا گنه کبیره اینست
این طرفه کسی ندیده هرگز ٭ این قصه کسی شنیده هرگز
دیوانه شود هزار عاقل ٭ آسوده کسی که هست غافل

مقاله چهارم در بیان سالکان طریقت

ای رفته بعادت تکلف ٭ هان تا نزنی دم از تصوف

مردان همه اصل پاک دارند ٭ نسبت نه به آب و خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش ٭ در آتش عشق و تشنان خوش
در خاک چو باد ناشکیبند ٭ لیکن نه چو آب سرنشیبند
خاکند ولی قرارشان نیست ٭ بادند ولی غبارشان نیست
چون آتش اگر زبانه دارند ٭ سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند ٭ از آب و هوا ذره نیوشند
چون آب روند بی علایق ٭ آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر خسی نشینند ٭ ره پیش برند و پس نبینند
جمعند ولی ز خود پریشان ٭ لایفهم فهم شعار ایشان
نه در غم دوزخ و بهشتند ٭ این طایفه را چنین سرشتند
این راه روان بی خر و بار ٭ گویای خموش و مست هشیار
با علم و عمل زبانشان راست ٭ میزان صفتند بی کم و کاست
اندیشهٔ بیش و کم ندارند ٭ وز جور زمانه غم ندارند

در بحر وجود خویش غرقند ٭ فارغ ز قبول و ردّ خلقند
آنرا که هوای رنگ و بوییست ٭ درویش مخوان گدای کوییست
زان طایفه که خود نمایند ٭ بگریز که هیچ را نشایند
در صحبت آن هوا پرستان ٭ دین را خلل است پند بستان
افتاده بدم بدین خطر من ٭ کین پند شنیدم از پدر من
آنرا که ازین صفت نشانست ٭ عشقش صفت از همه نهانست
هر دل که بر او دری گشادند ٭ توفیق ولایتش بدادند
در بزم حضور خود چو غنیست ٭ کز آدم و عالمش فراغیست
ملک دو جهان بود طفیلش ٭ لیکن نبود بهر دو میلش
خندان شده با دلی پر از درد ٭ اینست نشان آن جوانمرد
در کار سبک دل گران سنگ ٭ در جنگ گران ولی سبک جنگ
با خلق همیشه در تک و پوی ٭ بیگانه دلست و آشنا روی
ای روز و شب از برای ناموس ٭ در خویش کشیده دلق سالوس

این

این ره نه بخرقه و گلیم است ٭ اوّل قدمش دل سلیمست
شیطان خودی بزرق و تلبیس ٭ تزویر کنی الهی بر ابلیس
درویش نه ولی بتزویر ٭ دیو دگری قبا پس میگیر
میلت بطبیعت ستوریست ٭ درویشی ازین حدیث دوریست
در طبع تو هم ددست و هم دیو ٭ ای از پس و پیش گشته کالیو
گر آدمی پس اندرین دام ٭ با دیو و ددت چراست آرام
آنها که بدین دو ره نپویند ٭ آدم صفت و فرشته خویند
آنجا که مقام رهروانست ٭ از دیو و فرشته در امانست
در خلوت عشق خیر و شر نیست ٭ زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند یکی ز راه تدبیر ٭ می زد نفسی مرید با پیر
از هر سخنی بیان همی خواست ٭ وز هر قدمی نشان همی خواست
گفت ای نفست حیات روحم ٭ وز خاک درت همه فتوحم

هر واقعه را جواب گفتی ∴ دانم که همه صواب گفتی

ابلیس که دم زنست ما را ∴ دانی که چه دشمنست ما را

چون با تو کمین کند چه گویی ∴ کز محنت او خلاص جویی

گفتا چه دم و کجاست ابلیس ∴ کم گو سخن از جهان تلبیس

شیطان ز حدیث ما برونست ∴ من خود نشناسمش که چونست

چون فارغم از زیان و نفعش ∴ محتاج نگشته‌ام بدفعش

آنها که خدایگان دین اند ∴ در راه حقیقت این چنین اند

با خلق ولی ز راه صورت ∴ با خویش ولیکن از ضرورت

آنجا که نشان بی نشانیست ∴ جا نیز از وجود خود گرانیست

این عالم بی دلان شیداست ∴ بی نام و نشان لا و الاست

اینست کمال حال مردان ∴ شیران مبارزان میدان

آنها که حدیث خود ندانند ∴ بر چرخ حقیقت اخترانند

دانسته و دیده و رسیده ∴ دریا صفت اند آرمیده

چون بحر ز موج خود بشورند ∴ لیکن نه چو بحر تلخ و شورند

مانند صدف درون پر از در ∴ نی چون سرطان ز آب و گل پر

هر چند که همچو بحر باشند ∴ تر دامن و خشک لب نباشند

دریای وجودشان گهر بار ∴ نی چون صدف از هوا طلبکار

خود گوهرشان ز اصل پاکست ∴ نی تربیت هوا و خاکست

چون گوهرشان ز آب و گل نیست ∴ در بند هوای معتدل نیست

مقالهٔ پنجم در معرفت نفس و اوصافش

ای خسته درون تو نهالیست ∴ کز میوهٔ او ترا نهالیست

ای خسته نشین بهر درختی ∴ بر خور ز نهال خویش لختی

این دانه که در دلت نهانست ∴ تا ظن نبری که زین جهانست

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد ∴ از قوت این هوا نخیزد

ای دستهٔ گل نمی نمایی ∴ کز باغ طبیعی و نمایی

گیرم که بصورت گیاهی ∴ در عالم خویش پادشاهی

وصفت نکنم که چون نباتی ∴ حقا که حقیقت حیاتی
بالله سرشت خاکی داری ∴ نسبت نه باصل پاکی داری
بنیاد ترا چو دست قدرت ∴ بسرشت بآب و خاک حکمت
مخمور جبل صبوح کشتی ∴ شایسته صد فتوح کشتی
می برد رقیب مهربانت ∴ از پرده پرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بردت ∴ انگاه بمامیه سپردت
تا کشت وجود قلب قالب ∴ از قوت شاد شده مرکب
ای کار ترا چو داد ترتیب ∴ معجون تو جسم شد ترکیب
بالله ترا به پستی افکنده ∴ شاخ تو بلند از دست بکند
بیرون جگر ندید حاصل ∴ هم در جگر تو ساخت منزل
رونده چو در زمین نشاندت ∴ پوینده بسوی خویش خواندت
از دایه لطف خود بتدبیر ∴ میداد ترا برحمت شیر
آن دایه چو شاخ و برگ آراستت ∴ این گفت بود کنون چپ و راستت

الکه

الکه بزبان خوب دل داد ∴ بر تو در شور و تلخ بگشاد
چون کرد دلت باین و آن رام ∴ هم در دل تو گرفت آرام
چون روح روان تن و نمایی ∴ کردند حدیث که غذایی
هر لحظه غذای تو موافق ∴ دادند چنانکه بود لایق
گویند که روح قدس نامست ∴ این سکه بنام او تمامست
از عالم امر کرد پرواز ∴ تا فیض دهد بدان دوا ساخ
سرتاسر ملک را بیاراست ∴ هم در سر تو آشیانه خواست
تا خود بدوی بجذبه خویش ∴ بخشد بروان تن از کم و بیش
او هم بطریق آشنایی ∴ دارد نظری سوی نمایی
هر سه بهم احتیاج دارند ∴ با یکدگر امتزاج دارند
یک ذره مزاج اگر بگردد ∴ سرمایه جسم در نوردد

چون دل در محرمی گشاید
نفس از تو ترا بتو نماید

سخن جنید از نزهة الارواح من کلام سید حسین علیه الرحمة

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز ۞ سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگوای مرغ زیرک حمد مولی ۞ که هست او را سپاس و منت اولی

سپاس فراوان مر خداوندی را که ملکش بی انبازست و درگاه لطفش بر طلبکاران بازست جل جلاله و عم نواله **شعر** ۞

یگانه کردگاریست و بالا ۞ نه او جسم و نه او جوهر تعالی

بعد از حمد خالق ودود درود نا محدود بران محبوب عاقبت محمود باد که سبب آفرینش عالم ۞ معدن جود و منبع الطاف

مقاله در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت روی دهد یکی سوختن بی تکلف دوم ساختن بی تصرف بهمین دو حالت در حکایه پروانه با شمع اگرچه معلومست اما صفت یکانگی در مومست صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه چیست خود را بهمین آتش فنا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما

پروانه

پروانه محبت و موم محبوب **حکایه منظومه** پیدا شده در مقام معلوم

پروانه ز آتش آتش از موم ۞ تا موم نگشت همدم نور
تاب رخ او نگشت مشهور ۞ تحقیق ترا چو موم کردند
پس نام ترا ظلوم کردند ۞ اینجا بقبول خود نشاندت
آنجا بلقب جهول خواندت ۞ این یا مینرا عجب حالیست بنگر

در صحرا در دو در خانه برادر **بیت** در بار تو چون صانع ملک بافته اند
این گفت و مگوی با تو در بافته اند ۞ پروانه را گفتند خود را بر آتش زن

که زیانست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة فرمانست گفت ایها الناس لا تنفقوا ۞ لن تنالوا البر حتی تنفقوا **بیت**

کمال عاشق پروانه دارد ۞ که غیر از سوختن پروا نه دارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم آشنایی بود و پدید آمده بود و از ان وقت که بدان نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند و یک چند در ان دیار بی زحمت اغیار در

حضرت یار بسر می بردند ناگاه حکایت شمع بسمع پروانهٔ دیوانه
رسید غیرتی از نهاد او سر بر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت
حال معلوم کند موم با او در سخن آمد و گفت شعر

گرچه شه داد خود تمام دهد : شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد : ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانهٔ سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست شعر

چو خود محرم نبودم در غم او : روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار : چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن رو بسوی موم کرد و گفت ای گوهر گرانمایه و ای اختر
بلند پایه و ای در بزم صبح خیز ای منبع نور و ای در عرصهٔ شام
چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا می نمایی
ای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رگ صفرا کشایی با من بگو
اندیشهٔ تو چیست موم دانست که او نه صاحب شرکت و

غیرت

غیرتی بسیار خواهد کردن از دل سرد نفسی گرم برکشید و گفت
ای شهباز پاکباز و ای هزار دستان عجب داستان و ای
مرغ سلیمان تخت و ای پیک سلطان بخت در بدایت حیث
وجود پیش ازین گفت شعر

از عدم تا در وجود آمدهم : سر برآورد از گریبان غمم
پیش از آن کز خود بیابم آگهی : این حکایت کرد با من همرهی
گوییا آتش سایه بر من فکند : تلخ و شیرینی که بود از من فکند

القصه هنوز خام بودم که این سودا
می پختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما نظم

باد صبح این گرد نه انگیخته بود : کاندوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم : خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که روی از همه برتافتم و در صحبت او بار یافتم ممکن نیست
که از وی جدا شوم هر کجا خواهد بود و از صحبت او گریز نیست و از
خدمت او گریز نیست فرد تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه

زین پس من و معشوق و توکلت علی الله • پروانه چون حکایهٔ موم
بشنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت از این اختلاف خراج دردی
بدید آمد بی علاجی **نظم** دریغ آن درد را هم دم ندیدم •
امید وصل بود آن هم ندیدم • ازین کار مرا بست است بنیاد
که عهد دوستان محکم ندیدم • آخر الامر با خود متفکر گرد که از دو کار
یکی باید کرد **شعر** یا دل ز هوای یار بر باید داشت
یا در غم او ترک جان باید گفت • چون شمع در میان جمع آمد از دور
و نزدیک خود را بخلق نمود و موم از اول چون با آتش ساخته بود
و از حکایت خود باز پرداخته در مشاهدهٔ دوست جان مستهلک و
مستغرق بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیر تش یاد نیامد و
بزبان حال می گفت **شعر** اذا اشتغل الاهوان عنک بشغلهم
جعلت اشتغالی منک یا منتهی شغلی • پروانه را چون سر و کار با خود
بود خواست تا سر خود گیرد هیچ نوع دستش نداد پای در دامن

کشید

کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بر دیوار صبر نهاد **مصراع**
عشق آمد و گوش تو به مالید • خود را نه طاقت گریز و نه قوت
پرهیز افتاد و خیزان رو بقبلهٔ مقصود آورد و حاجی صفت گرد
چون محرومان نامحرم طواف میکرد و میگفت **بیت** •
از دست فراق اگر امانی بودم • باشد که امید نیم جانی بودم
تا چون شانه همی گرد سرت میگردم • تا یک سر موز خود نشانی بودم
روی بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این بیت میخواند
خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد • از ناله من نیاز دلش پاک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت • از دست ستمهای غمت خاک بخورد
مقاله در مقامات سلوک در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع
میکرد چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشان را پیش چشم
نیاورده همه را ترک کرد ن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان
بگرفت و از غایت خودبینی زنخی میزدند و از سیاه دلی دندان

تعصب سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر
خود را از جمع پریشان نکرد و با خود میگفت **نظم**

ملامت گوی را چشمیست احول ❊ اگر بر عکس بیند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است ❊ بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان همه از دور ابرو ترش کشیده بودند که پروانهٔ شیرین
کار نزدیک دوست رسید شمع را دید که ساعتی بر و گرم شد اما
دران حالتش سود نکرد چون آن معامله مشاهده کردند یکبار
بطعن از دهان بسته زبان ملامت بگشادند و کام ناکام خوش
میکردند پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می شد اما خود را
بدین بیت دل میداد **بیت** در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست
تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست ❊ خواهی که ترا در بر او بار دهند
تا بار ملامت نکشی فایده نیست ❊ هردم روی بشمع می کرد و میگفت **شعر**
أَجِدُ الملامةَ في هواكِ لذيذةً ❊ حُبًّا لِذِكرِكِ فَلْيَلُمْني اللُّوَّمُ ❊

چو گشت او در محل قرب متعین شد و حضور او در حضرت نور متقرر
گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الّا بشر مثلکم یرید ان یتفضّل علیکم
این ننگ را کجا بریم که آن جبان باد آورده در خاک می غلطد نزدیک
است که پیش آتش آب روی ما ببرد دران حالت این بیتشان یاد
آمد که **نظم** در عشق تو از دلم بسلامت برخاست
بیگانه و خویشم بملامت برخاست ❊ ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد
کز هر دو جهان جنبش قیامت برخاست پس گفتند که ما نیز بال و پر
داریم خیزید تا قدم برداریم مگر موافقت بر میان بندیم تا این
سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود
خواست تا قلب نقد هر کس را که نقد قلب ایشان بود در بوتهٔ امتحان
گدازش دهد و قراضهٔ دعوی بی معنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت
خود بدانند و در چپ و راست حکایت ناموزون نکنند و از پس و
پیش سخن کم و بیش نگویند گفتا ای کوته نظران بیشتر آیید تا

حکایت پرشکایت شما را جواب با صواب بگویم و هر یک را حقیقت شود
که پروانه مثال قربت بواسطهٔ کدام خدمت یافته است و از چه
سبب مستوجب این منزل گشته **بیت** سالها خون خورد نافه تا مگر
بوی مشکی در مشام او رسد ۵ شیشه خود را بهر آن بگداخت تا
قطرهٔ از می بجام او رسد ۵ هر یک از مقام خود در حرکت آمدند
چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن
فروغ ندیدند و از نهیب آن صولت همه را سبلت سست گشت پس
یکدیگر را گفتند که باز گردید که جای سرافرازی نیست و آتش
سوزنده مجال بازی نیست **نظم** از و هر چند ما را روشنایست
ولی با او نه جای آشنایست ۵ کسی خود را در آتش کی پسندد
از این اندیشه بر ما عقل خندد ۵ هر یک از مقام خود فریاد بر آوردند
که لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چو میباید که نه مرد این
میدانید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا **نظم** ۵

اگر

اگر می کشی بار پیلان درای ۵ وگرنه چو اشتر مجنبان درای
گر آهنگ این بحر داری درست ۵ بکام نهنگانست منزل نخست
در باغ جویی پی مار گیر ۵ سر گنج داری دم مار گیر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست ۵ بر شمع معنی فروزنده نیست

فصل در اشارت با اهل طریقت عزیز من هر کجا نان طلبی است با
هر که جانان طلبد مقابل مکن آنرا که راه نیک رود با آنکه راه نیک
نرود یکسان مکن تا توانی نقد خود طلب که قرب آنست ای من
فدای آنکه درین عید قربانست مرد عاشق همچو بازرگانست زیرا
بازرگان نازکست و پوسیت تا یکی را بهزار برد عاشق را جست و
جو یست تا هزار را بیکی آورد آنرا که سنو برای مهر نیست که در سرشت
واین را نظر بر مهر نیست که در قلب شکسته یابد **فرد**
یکی در زیر بار خویش خوار ۵ یکی بار و فرو افکنده بیک بار
حکایت وقتی یکی که از ابنای دنیا که قاعدهٔ توانگری در سر

داشت با درویشان اساس محبت می‌نهاد درویش گفت من از
هیچ شمار نیم تو با من چه حساب داری گفت مدتی شد که مودت
تو پای بند من شده است اکنون صحبت تو در سر دارم درویش
جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگر چه
هر دو سودای پزیم اما میان من و تو راست نیاید زیرا که شب و
روز تو رخت خود بچهار سو میکشی و من هر ساعت بار خود بیک سو
می افکنم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است آنچه تو داری
بیع می‌کنی و آنچه من دارم عیب می‌کنم **مثنوی**

برو کار خود کن گر خویشخوار ؛ که این گل نروید ز هر بیخ خار
درین بوته بسیار بگداختند ٥ ز هر آهن آینه کی ساختند
کجا هر صدف لایق گوهر است ؛ نه هر نافه مشک را در خور است
نه هر مرد کاوس کی می‌شود ٥ که هر مرغ طاوس کی می‌شود
نه زد بوی یوسف ز هر پیرهن ؛ کجا باز شه یافت هر پر زن

عشق

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاقست ایشان گفته اند که
هر که برین پیمان نرفت یک قدم در پی ما نرفت خفاش را گفتند
که چرا روز بیرون نیایی گفت من در روشنایی شب عادت کرده ام
ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد بزرگان گفته اند طریقت دو گام
است از بوی گل چه سود هر که را زکام است راست گفته اند که
دو گام است اما کسی را قدمی است بلکه یک نفس بیش نیست آن را
که دمی است **مثنوی** همی کرد موری دعایی سحر ٥
که مهمانش آید سلیمان مگر ؛ چنین گفت یک مرغ زیرک بدو
سلیمان خود آید ولی جای کو ؛ هیچ روزن محرم این کوی نیست
تا دام که در قفس مرغ سخن گویا نشست **بیت** صراط مستقیم آنجا توان یافت
که از تحقیق خود هر دم نشان یافت ؛ ممکن شد دلش در ممکن غیب
نه ممکن دیو در کون و مکان یافت ٥ کس شد محرم این منطق الطیر
که مرغ او از آن نقش زبان یافت **حکایة** شبی راه بر من از راه

63

بر من آمد گفتم ای آصف صفت صف صفا و ای سلیمان مملکت بقا
هیچ پیداست که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت وقتی که
چهار طبع یکی گردد **مثنوی** تا طبع ترا بود حرونی
از دایرهٔ صفا برونی ه سودای درشت و نرم تا کی
خشک و تر و سرد و گرم تا کی : جان از دل و دل ز نفس چون رست
طبع تو باعتدال پیوست **حکایت** روزی بپای درختی رسیدم غلیوازی
و همای را دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان
مناظره می رفت غلیواز می گفت ای همای ساعتی با من فراهم آی که
یک پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که درین
اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم
اگر معنی است هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک قباله ایم
اثر سعادت در ناصیهٔ تو مبین است داغ نحوست مرا از چه سبب
بر جبین است آنان که صاحب تخت و تاج اند بسایهٔ اقبال تو

محتاج

محتاج اند همه در سایهٔ تو می آویزند و از همسایگی من می گریزند **نظم**
قبولت هر کجا محکم کند رای ه مگس بر فرق نهد سیمرغ پای
اگر بیند خیال سایت از دور : سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکست مگس انباز گردد ه ز فر دولتش شه باز گردد
ترا درین معنی حکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این
همه تو راست گفتی اما عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت آن عیب
کدام است گفت آنکه همیشه آن هنر داری که خود را گه ماده و گه نر سازی
آخر سخن حکیم سنایی نشنیده **فرد** یا همیشه چون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن : چو از د(ر) میان مرد و زن
فرق هست در موی اما در میان مردان فرق است موی در موی آن
فرق را همه کس نشناسد و این فرق را همه کس جز ایشان نداند **بیت**

در مرتبه که کم ز نانند
مردان جهان کم از زنانند

امام فخر رازی فرماید علیه الرحمة

گر دشمن نسازد با تو ای دوست
ترا باید که با دشمن بسازی
وگر غالب شود دشمن تو خونریز
تو کار آن بلطف چاره سازی
[illegible] صبر فرما
[illegible]

عن ابن عباس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه
یا غلام الا اعلمك کلمات ینفعك الله بهن احفظ الله یحفظ
احفظ الله تجده امامك تعرف الی الله فی الرخاء یعرفك فی
فاذا سألت فسئل الله واذا استعنت فاستعن بالله قد جف
بما هو کائن الی یوم القیمة فلو ان الخلق کلهم جمیعا ارادوا
ینفعوك بشیء لم یقدره الله لك لم یقدروا علیه وان ا
ان یضروك شیئا لم یکتبه الله علیك لم یقدروا علیه اعمل
تعالی بالشکر والیقین واعلم ان فی الصبر علی ما تکره خیر
وان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر
صدق رسول الله

کتبه الفقیر الحاج قاسم
الحسینی
عفی عنه

بسم الله الرحمن الرحیم رب وفقنا للتکمیل والتتمیم
لا احصی ثناء علیک کیف وکل ثناء یعود الیک جل عن ثنای
جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا سپاس تو
بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو نمی شماریم هرچه در
صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامدست همه بجناب عظمت
و کبریای تو عایدست از دست و زبان ما چه آید که سپاس
و ستایش ترا شاید تو چنانی که خود گفته و گوهر ثنای تو آنست
که خود سفته رباعی آنجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی ز بحر عطای تو بود ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود جائی که زبان آوران افصح
علم فصاحت انداخته و خود را در ادای ثنای تو عاجز
شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشایی
و هر آشفته رایی را چه یارای سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراف
بعجز و قصور عین قصورست و با آن سرور دین و دنی

درین معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور رباعی
من کیستم اندر چه شمارم چه کسم تا همسری بیکانش باشد هوسم
در قافله که اوست دانم نرسم این بس که رسد ز دور بانگ جرسم
اللهم صل علی محمد ناصب لواء الحمد و صاحب المقام
المحمود و علی آله و اصحابه الفائزین ببذل المجهود لنیل
المقصود و سلم تسلیما کثیرا مناجات الهی الهی خلصنا عن
الاشتغال بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوه
غفلت از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیز را چنانکه هست
بما بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده و از نیستی
بر جمال هستی پرده منه این صور خیالی را آینه تجلیات جمال
خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را
سرمایه دانایی و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری
محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار ما را
از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار
یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اول ز خودم بیخود کن * آنگه بخود از خود بخودم راه ده

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن * وز جمله جهانیان مرا یکسو کن

روی دل من صرف کن از هر جهتی * در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود * راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی * یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

یا رب ز دو کون بی‌نیازم گردان * وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان * زان ره که نه سوی تست بازم گردان

تمهید این رساله ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نه بینند و بر بساط اعراض و سماط اعتراض ننشینند چه او را ازین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر از شیوهٔ سخن رانی نی

رباعی من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری * از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

هر سر که ز اسرار حقیقت گویم * زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی‌نشانی اولی * در قصهٔ عشق بی‌زبانی اولی

زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود * گفتن بطریق ترجمانی اولی

بسفتم گهری چند چو روشن خردان * در ترجمهٔ حدیث عالی سندان

باشد ز من هیچمدان معتمدان * این تحفه رسانند بشاه همدان

لایحه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یک دل ننهاده است تا در محبت یکرو و یکدل باشی و از غیر او معرض و بر و مقبل نه آنکه یک دل را بصد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره

ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا * بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا

دل در پی این و آن نه نیکوست بیا * یکدل داری بس است یک دوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقهٔ ابد ماندند و فرقهٔ بیقین دانستند که جمع اسباب

از اسباب تفرقه دست از همه افشانند **رباعی**

ای از دل تو هزار مشکل همه — مشکل شود آسوده ترا دل همه
چون تفرقه دل است حاصل همه — دل را بیکی سپار و بگسل همه

مادام که در تفرقه و وسواسی — در مذهب اهل جمع ناسپاسی
لا والله لا نباشدت نشناسی — نشناسی خود ز جهل می‌نشناسی

ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی — جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان — جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

ای دل طلب کمال در مدرسه چند — تکمیل اصول حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است — شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضرست و باطن و در همه حال بباطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او برداشته سوی دیگری نگری و طریق رضای او نگذاشته راهی دیگری سپری **رباعی**

آمد سحر آن دلبر خونین جگران — گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران — باشم تو نهی چشم بسوی دگران

ماییم براه عشق پویان همه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

لایحه ما سوای حق عز و علا در معرض زوال است و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودی موهوم دی روز نه بود داشت و نه نمود و امروز نمودیست بی بود و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای بپیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش ز دود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار سلوک — بودست همیشه با تو و خواهد بود

رفتم که بقبله بتان روی آرم — حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم — چیزی که نه جاودان ازان بیزارم

چیزی که نه روی در بقا باشی ازو — آخر هدف تیر فنا باشی ازو

از هر چه بمردگی جدا خواهی شد ◦ آن به که ز بندگی جدا باشی ازو

ای خواجه اگر مال اگر فرزندست ◦ پیداست که مدت بقاش چندست
خوش آنکه دلش بدلبری دربندست ◦ کش با دل و جان اهل دل پیوندست

لایحه. جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال و الافضالست هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهرست پرتو جمال و کمال اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کرا دانایی دانی اثر دانایی اوست و هر کجا بینایی بینی ثمره بینایی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی نموده تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق باز مانی

رفتم بتماشای گل آن شمع طراز ◦ چون دید میان گلستانم گفت بناز
من اصلم و گلهای چمن فرع منست ◦ از اصل چرا بفرع می مانی باز

از لطف قد و صباحت خد چکنی ◦ وز سلسلهٔ زلف مجعد چکنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ◦ ای بیخبر از حسن مقید چکنی

لایحه آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت کثافتست اما بحسب روحانیت در نهایت لطافتست بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابقه حقایق متجلی شود و باحکام صادقه آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را ازان باز نمی دانند و امتیاز نمی توانند و فی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده

ای برادر تو همین اندیشهٔ ◦ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ◦ ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند و مراتب کاینات مرایای کمال او و بدین نسبت

چندان مداومت نمایی که با جان تو درآمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری روی با و آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر از و کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد

گر در دل تو گل گذرد گل باشی ❊ ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند ❊ اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی

کل

زآمیزش جان و تن تویی مقصودم ❊ وز مردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان ❊ گر من گویم ز من تویی مقصودم
کی باشد کین لباس هستی شق شد ❊ تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک ❊ جان در غلبات شوق او مستغرق

لایحه ورزش این نسبت شریفه می باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالی از حالات از این نسبت خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می باید بود تا بیطالت نگذرد بلکه واقف نفس باید بود تا بغفلت برنیاید

رخ گرچه نمی نمایی ام سال بسال ❊ حاشا که بود مهر ترا وهم زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال ❊ در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

لایحه همچنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجبست همچنین ازدیاد کیفیت آن بسبب تعری از ملابسهٔ اکوان و تبری از ملاحظهٔ صور امکان اهم مطالبست و آن جز بجهد بلیغ و جد تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هر چند خواطر منتفی تر و وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن تو برتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد

یا رب مددی کن که دمی خود برهم ❊ از بد برهم وز بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بیخود کن ❊ تا از خودی و بیخودی خود برهم
آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است ❊ نی کشف و یقین نه معرفت نه دینست

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله اینست

لایحه فنا عبارت از آنست که بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن بما سوای و شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نباشد که فنای فنا در فنا مندرجست زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوی حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد

رباعی
زینسان که بقای خویشتن میخواهی
از خرمن هستیت جوی کی کاهی
~~تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی~~
تا یک سر مو ز خویشتن آگاهی
گر دم زنی از ره فنا گمراهی

لایحه توحید یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهة علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق

سبحانه

آگاهی و شعورش نماند

توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر
تخلیص دل از توجه است بغیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور
گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر

لایحه مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و مشغلهٔ محسوسات و معقولات را از باطن وی التذاذ بدان غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات کلفت مجاهده از میانه برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغازد

کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا
وی پایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند
ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

لایحه چون طالب صادق مقدمهٔ نسبت جذبه را که التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد میباید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن کارد و از هر چه

منافی آنست خود را بازدارد و چنان داند که اگر فی المثل
عمر جاودانی صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق
آن کما ینبغی بجای نیاورده باشد

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق — زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که بعهدها نیایم بیرون — از عهده حق گذاری یک دمه عشق

لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط
و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبراست از وصمت
تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان
همه چندها و چونها از وی پیدا و وی بی چند و چون همه چیزها
بوی مدرک و او از احاطه ادراک بیرون چشم سر در
مشاهده جمال او خیره و دیده سر بی ملاحظه کمال او تیره

یا من لهواه کنت بالروح شحیح — هم فوقی و هم تحت به فوقی و بتحت
دانیم جز وجود و قایم بوجود — ذات تو وجود ساذج و هستی بحت
بی رنگست یار دلخواه ای دل — قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگها از آن بی رنگست — من احسن صبغة من الله ای دل

لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که از
معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق میکنند و
بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی
امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض میشود در
تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و
گاه لفظ میگویند و حقیقتی میخواهند که هستی وی بذات (وجود)
خود است و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از وی
موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند
و قایم بوی چنانکه ذوق کمل کبراء عارفین و عظماء اهل یقین
بآن گواهی میدهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه
و تعالی بمعنی ثانی است نه بمعنی اول

هستی که عیان عقل اصحاب قیود — جز عارض اعیان و حقایق ننمود
لیکن بمکاشفات ارباب شهود — اعیان همه عارض اند و معروض وجود

لایحه صفات غیر ذات اند من حیث ما یفهمه العقول و عین
ذات اند من حیث التحقق و الحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت

۶ علم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک
نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را
نیز مغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذاتند بآن معنی که آنجا
وجودات متعدد نیست بلکه وجودیست واحد و اسما و صفات
او نسب و اعتبارات او ــ ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین
نی در حق تو کیف توان گفت نه این ــ از روی تعقل همه غیرند صفات
با ذات تو و ز روی تحقق همه عین ــ ذات من حیث هی
از همه اسما و صفات معراست و از جمیع نسب و اضافات
مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور
در تجلی اول که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور
و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و
معلومیت شد و نوریت مستلزم ظاهریت و مظهریت و وجود یافت حضور
و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت و
مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نورست مسبوق است
ببطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت با

با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد
و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسبت و
اضافات متضاعف میشود و هر چند تضاعف نسب
و اسمای او بیشتر ظهور او بلکه خفاء او بیشتر فسبحان من
احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره خفای او باعتبار
صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار مظاهر و تعینات

با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان ــ هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که من بعکس خوبان جهان ــ در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان ــ دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود ــ هر چشمه آفتاب دیدن نتوان

خورشید چو بر فلک زند رایت نور ــ در پرتو او خیره شود دیده ز دور
و اندم که کند ز پرده ابر ظهور ــ فالناظر یجتلیه من غیر قصور

لا ــ تعین اول وحدتیست صرف و قابلیتیست محض
مشتمل بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و
اعتبارات و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع

اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است
و مر او راست بطون و اوّلیت و ازلیت و باعتبار
اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت است
و مر او راست ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبارات
مرتبهٔ واحدیت بعضی از آن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها
باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود
بعض حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما و
خواه نباشند چون حیوة و علم و ارادت و غیرها و اینها
اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صورت معلومیت
ذات متلبسه بهذه الاسماء و الصفات حقایق الهیه است
و تلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی نیست و بعضی ازان
قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است
چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان خارجیه اند
از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات
حقایق کونیه است و تلبس ظاهر وجود باحکام و آثار آنها موجب

تعدد وجودیست و بعضی ازین حقایق کونیه را عند سریان
الوجود فیها باحدیة جمع شئونه و ظهور آثارها و احکامها
باستعداد ظهور جمیع اسماء الهی هست سوی الوجوب الذاتی
علی اختلاف مراتب الظهور شدةً و ضعفاً و غالبیةً و مغلوبیةً
چون کمل افراد انسانی از انبیا و اولیا و بعضی را استعداد
ظهور بعضی است دون بعضی علی الاختلاف المذکور چون
سایر موجودات و حضرت ذات باحدیة جمع شئونها الالهیة
والکونیة ازلاً و ابداً در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبهٔ واحدیت
اند ساریست و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم
مثال و چه در عالم حس و شهادت چه در دنیا و چه در آخرت
و مقصود ازین همه تحقق و ظهور کمال اسمائی است که کمال
جلا و استجلاست کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات
و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات
و این ظهور و شهودیست عیانی عینی چون ظهور و شهود
مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را

در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و این ظهوریست
علمی غیبی چون ظهور منفصل در مجمل و غنا مطلق لازم کمال
ذاتیست و معنی غنا مطلق اینست که شئون و احوال و اعتبارات
ذات با حکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب
حقایق الهی و کونی می نماید مر ذات را فی بطونها و اندراج
الکل فی وحدتها مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها
و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب
ازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنیست کما قال
سبحانه ان الله لغنی عن العالمین

مثنوی

دامان غنای عشق پاک آمد پاک ٭ زآلودگی نیاز با مشتی خاک
چون جلوه گر و نظارگی جمله خودست ٭ گر ما و تو در میان نباشیم چه باک
هر نشان و صفت که هستی دارد ٭ در خود همه معلوم و محقق دارد
در ضمن مقیدات محتاج بخویش ٭ از دیدن آن غنای مطلق دارد
واجب وجود نیک و بد مستغنیست ٭ واحد ز مراتب عدد مستغنیست
در خود همه را چو جاودان می بیند ٭ از دیدن خود برون ز خود مستغنیست
نشان

چون تشخصات و تعینات افراد انواع مندرج
تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند
و چون ممیزات آن انواع را که فصول و خواص اند رفع
کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات حیوان
و آنچه با او در تحت جسم نامی مندرجست رفع کنی همه در جسم
نامی جمع شوند و چون ممیزات جسم نامی را و آنچه با او مندرجست
تحت الجسم را رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیزات جسم
و آنچه با او مندرجست تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس رفع
کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون ما به الامتیاز جوهر
و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون
ما به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق
جمع شوند که عین حقیقت وجودست و بذات خود موجود
است نه بوجودی زاید بر ذات خود و وجوب صفت ظاهر
اوست و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة
بتجلیه علی نفسه متلبسا بشئونه و این ممیزات خواه فصول خواص

جمع شوند
العقول

وخواه تعینات و تشخصات همه شؤون الهی اند که مندرج و
مندمج بودند در وحدت ذات اولا در مرتبهٔ علم بصورت
اعیان ثابته برآمدند و ثانیا در مرتبهٔ عین بواسطهٔ تلبس
احکام و آثار ایشان بظاهر وجود که مجلی و آیینهٔ اوست
مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست
در خارج الا حقیقتی واحده که بواسطهٔ تلبس بشؤون و صفات
متکثره و متعدده می‌نماید نسبت با آنان که در مضیق مراتب محبوس‌اند
و باحکام و آثار آن مقید **رباعی** مجموعهٔ کون را بقانون سبق
کردیم تصفح ورقا بعد ورق ❁ حقا که نخواندیم و ندیدیم در او
جز ذات حق و شؤون ذاتیهٔ حق ❁
تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات ❁ تا کی سخن معدن و حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات ❁ این کثرت وهمی ز شؤونست و صفات
لایحه مراد باندراج کثرت شؤون در وحدت ذات نه اندراج
جزوست در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج
اوصاف و لوازم است در موصوف و ملزوم چون اندراج

تصفح: التصفح ... [illegible]

نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی لا نهایة له و
در ذات واحد عددی زیرا که این نسب در وی مندرج
اند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب
جزو اثنین و ثلثه و اربعه و خمسه واقع نشود و از اینجا معلوم
میشود که احاطهٔ حق سبحانه و تعالی بجمیع موجودات همچون
احاطهٔ ملزوم است بلوازم نه همچون احاطهٔ کل بجزو
یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه ❁ حق موصوفست
اندراج شان معروفست در ذات حق ❁ شان چون صفت اند موجودات
این قاعده یاد دار کانجا که خداست ❁ نه جزو نه کل نه ظرف نی مظروفست
لایحه ظهور و خفای شؤون و اعتبارات بسبب تلبس
بظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات
حقیقیهٔ او نیست بلکه مبتنی بر تبدل نسب و اضافاتست
و آن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید برخیزد
و بر یسارش نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش
با صفات حقیقیهٔ خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت وجود

بواسطهٔ تلبس با مور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهت ظهور در
مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور آفتاب هر چند بر پاک
و پلید تابد هیچ تغیر بساطت نورانیت او راه نیابد نه از مشک
بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار عار و نه از خارا تنگ

چون خور ز فروغ خود جهان آراید	بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیچ پلید آلاید	نی پاکی وز هیچ پاک افزاید

لایحه
مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نبندد اما
مقید محتاجست بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس التزام
از طرفین است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت
ید و حرکت مفتاح که در یدست

ای در حرم قدس تو کس را جائی	عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی
ما و تو ز هم جدا نئیم اما هست	ما را بتو حاجت و ترا با ما نی

و ایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه
نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبلهٔ
احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت	بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر که بود توان گرفتن بدلی	تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض	فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو	وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

استغنای مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسما
الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی مقید از محالاتست

ای باعث شوق و طلبم خوبی تو	فرع طلب منست مطلوبی تو
گر آینهٔ محبتی من نبود	ظاهر نشود جمال محبوبی تو

لا بلکه هم محب حقیقت و هم محبوب او و هم طالب حقیقت
و هم مطلوب او و محبوب است در مقام جمع احدیت و طالب
و محبست در مرتبهٔ تفصیل و کثرت

مطلوب

ای غیر ترا بسوی تو ره بری نه	خالی ز تو مسجدی نه و دیری نه
دیدم همه طالبان و مطلوبان را	آن جمله توئی و در میان غیری نه

لایحه
حقیقت هر شی تعین وجودست در حضرت علم
باعتبار شانی که آن شی مظهر اوست یا خود وجود متعین

بهمان نشان در همان حضرت و اشیاء موجوده عبارت اند
از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود با آثار و
احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات
بر وجهی که حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و
احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال
صور علمیه از باطن وجود محالست والا جهل لازم آید
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

ماییم وجود و اعتبارات وجود — در خارج و علم عارض ذات وجود
در پرده ظلمت عدم مستوریم — ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود

پس هر شئ بحسب حقیقت و وجود یا وجود متعین است
یا تعین عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است و صفت
باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست
و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل

همسایه و همنشین و همره همه اوست — در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانه جمع — بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

لایحه حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی
و خارجی مقول و محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست
بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات
و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب
نیست چون الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت
و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الهیت مثلا
چون الله و رحمن و غیر هما بر مراتب کونیه عین کفر و
محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه
بمراتب کونیه بر مرتبه الوهیت غایت ضلال و نهایت خذلان باشند

ای برده گمان که صاحب تحقیقی — و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد — گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

لایحه
موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی
مطلقست اما او را مراتب بسیارست اول مرتبه لاتعین
و عدم انحصارست و اطلاق از هر قید و اعتبار و از این
حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات و

مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نقل را در نعت
جلال او زبان عبارتست و نه عقل را بکنه کمال او امکان
اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم
اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت
نشان از وی بی‌نشانیست و نهایت عرفان وی حیرانی

ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ — پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلع نشان نتوان داد — کانجا که توئی بود نشانها همه هیچ
هر چند که جان عارف آگاه بود — کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود — از دامن ادراک تو کوتاه بود
این عشق که هست جزو لاینفک ما — حاشا که شود بعقل ما مدرک ما
خوش آنکه ز نور او دهد صبح یقین — ما را برهاند از ظلام شک ما

مرتبهٔ ثانیه تعین اوست بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیهٔ
وجوبیهٔ الهیه را و جمیع تعینات انفعالیهٔ امکانیهٔ کونیه را و این
مرتبه مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت
وجود اوست و فوق او مرتبهٔ لاتعین است لاغیر مرتبهٔ ثالثه

احدیت جمع جمیع تعینات فعلیهٔ مؤثره است و این
مرتبهٔ الوهیت است مرتبهٔ رابعه تفصیل مرتبهٔ الوهیت است
و آن مرتبهٔ اسما و حضرات ایشانست و اعتبار این دو
مرتبه از حیثیت ظاهر وجودست که وجوب وصف
خاص اوست مرتبهٔ خامسه احدیت جمع جمیع تعینات
انفعالیه است که از شأن ایشانست تأثر و انفعال
و این مرتبهٔ کونیهٔ امکانیه است مرتبهٔ سادسه تفصیل مرتبهٔ
کونیه است که مرتبهٔ عالمست و عروض این دو مرتبه باعتبار
ظاهر علمست که امکان از لوازم اوست و آن تجلی
اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس حقیقت
الحقیقه وجودیکی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق
عین ~~این مراتب و حقایق~~ مرتبه در ان پیداست و وی
درین مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایقست چنانکه
این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله و لم یکن معه شیء

هستی که ظهور میکند در همه شی — خواهی که بری بحال وی با همه نی

[illegible]

رو بر بر می حباب را بین که چسان ۵ می وی بود اندر وی و وی در می

بر لوح عدم لوایح نور قدم ۵ لایح گردید و پس درین سر محرم

حق را مشمر جدا از عالم زیرا ۵ عالم در حق حقست و حق در عالم

لایحه حقیقة الحقایق که ذات الهیست تعالی شانه حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که تعدد را باو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مراتب گاه حقایق جوهریه متبوعه است و گاه حقایق عرضیه تابعه پس ذات واحد بواسطه صفات متعدده جواهر و اعراض متکثره مینماید و من حیث الحقیقة یکیست که اصلا متعدد و متکثر نیست

ای بر سر حرف این و آن بازده خط ۵ پندار دویی دلیل بعدست و شخط

در جمله کاینات بی سهو و غلط ۵ یک عین محقق دان و یک ذات فقط

این واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حقست و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات مینماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حقست و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور

عین عالم بلکه فی الحقیقة یک حقیقتست و ظهور و بطون و اولویت و آخریت از نسب و اعتبارات او هو الاول والاخر والظاهر والباطن

بر شکل بتان رهزن عشاق حقست ۵ لا بلکه عیان در همه آفاق حقست

چیزی که بود ز روی تقیید جهان ۵ والله که همان ز وجه اطلاق حقست

چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان ۵ مشهود شد این عالم پر سود و زیان

گر باز روند عالم و عالمیان ۵ با رتبه اجمال حق آید بهمان

لایحه شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی میفرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستیست و آن متبدل و متجدد میگردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم میرود و مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین معنی غافل اند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی برین معنی مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض اجزای عالم که اعراضست حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزای عالم چه جواهر

قال بعضهم الاعراض متجددة دایما اما بتعاقب بتوارد الوجود علی ما علم

وجه اعراض و هر یک از فریقین من وجهٍ خطا کرده اند اما
اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای
حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قایم
داشته و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض
متجدده متبدله مع الانعکاس که در عین واحد جمع شده اند
و در هر آنی از آن عین زایل میشوند و امثال آنها بوی
متلبس میگردند پس ناظر بواسطهٔ تعاقب امثال در غلط
می افتد و می پندارد که آن امریست واحد مستمر کما یقوله
الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی محل العرض من غیر
خلوّ من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن الناظر
بحریست نه کاهنده نه افزاینده ✿ امواج برو رونده و آینده
عالم چو عبارت از همین امواجست ✿ نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده
عالم بود ار نه ز عبرت عاری ✿ جهری جاری بطورهای طاری
واندر همه طورهای جهری جاری ✿ سریست حقیقة الحقایق ساری
و اما خطاء سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل فی العالم

بأسره متنبه نشده اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس میشود
بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه متعدده مینماید
و ظهور نیست اورا در مراتب کونی جز باین صور و اعراض
چنانکه وجود نیست اینها را در خارج بدون او ✿
سوفسطایی که از خرد بیخبر است ✿ گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی ✿ پیوسته در و حقیقتی جلوه گر است
و اما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه
و تعالی در هر نفسی متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا
تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شان متجلی
نمیگردد بلکه در هر نفسی بتعینی دیگر ظاهر میشود و در هر آنی
بشانی دیگر تجلی میکند **رباعی** هستی که عیان نیست دو آن در شانی
در شان دگر جلوه کند هر آنی ✿ این نکته بجو ز کل یوم هو فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی ✿ و سر درین آنست که حضرت
حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطفیه و بعضی
قهریه و همه دایما بر کارند و تعطیل بر هیچ جایز نه

پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط
و ارتفاع موانع مستعدّ وجود گردد رحمت رحمانیّه
او را دریابد و بروی افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود
بواسطهٔ تلبّس با آثار و احکام آن حقیقت متعیّن گردد
بتعیّنی خاص و متجلّی شود بحسب آن تعیّن بعد از آن بسبب
قهر احدیّت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعیّنات و آثار کثرت
صوریست از آن تعیّن منسلخ گردد و در همان آنِ انسلاخ
بر مقتضای رحمت رحمانیّه بتعیّنی دیگر خاص که مماثل تعیّن
سابق باشد متعیّن گردد و در آنِ ثانی بقهر احدیّت مضمحل
گردد و تعیّنی دیگر برحمت رحمانیّه حاصل میگردد اما شاء الله الی
پس در هیچ دو آن یک تعیّن تجلّی واقع نشود و در هر آنی
عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما محجوب
بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می‌پندارد که وجود
عالم بر یک حالیست و در ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال
سبحان الله زهی خداوند ودود مستجمع فضل و کرم و رحمت وجود

در هر نفسی برد جهانی بعدم ٭ وارد دگری چو آن بهمان نظم بوجود
انواع عطا گرچه خدا می‌بخشد ٭ هر اسم عطیهٔ جدا می‌بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را ٭ یک اسم فنا یکی بقا می‌بخشد

لایحه دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین
واحد که حقیقت وجودست آنست که هر چند حقایق موجودات
را تحدید میکنند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی
ظاهر نمی‌شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطقست
و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر
قابل ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع
و موجود ذاتیست که مر او را تحقق و حصول باشد درین
حدود هر چه مذکور می‌شود همه از قبیل اعراض است الّا
آن ذات مبهم که درین مفهومات ملحوظ است زیرا که
معنی ناطق ذاتٌ له النطق است و معنی نامی ذاتٌ له النموّ و
هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی
حقیقی است که قایمست بذات خود و مقوّم است مر این اعراض را

وآنکه ارباب نظر میگویند که امثال این مفهومات فصول
نیستند بلکه لوازم فصول اند که بآن از فصول
تعبیر میکنند بواسطهٔ عدم قدرت بر تعبیر از حقایق
فصول بر وجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود بغیر این
لوازم یا لوازمی که از اینها اخفی باشد مقدمه ایست ممنوع
و کلامیست نامسموع و بر تقدیر تسلیم هرچه نظر با جوهر
ذاتی باشد قیاس بآن عین واحد عرضی خواهد بود زیرا
که اگرچه داخلست در حقیقت جوهر خارجیست از آن عین
واحد در غایت سقوطست بتخصیص وقتی که کشف ارباب
حقیقت که مقتبس است از مشکوهٔ نبوت بخلاف آن گواهی
دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل والله یقول
الحق و هو یهدی السبیل

تحقیق معانی از عبارات مجوی ۞ بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا ۞ قانون نجات از اشارات مجوی
کشتی بوقوف بر مواقف قانع ۞ شد قصد معنا ز مقصد مانع

صدت

هرگز نشود تا نکنی کشف حجب ۞ انوار حقیقت از مطالع طالع
در رفع حجب کوش نه در جمع کتب ۞ کز جمع کتب نمیشود رفع حجب
در طی کتب کجا بود نشأه حب ۞ طی کن همه را و عد الی الله و تب

لمعه عظیم ترین حجابی و کثیف ترین نقابی جمال وحدت
حقیقی را تقیدات و تعددات است که در ظاهر وجود
واقع شده است بواسطهٔ تلبس آن باحکام و آثار
اعیان ثابته در حضرت علم باطن وجودست و محجوبان
چنان مینماید که اعیان موجود شده اند در خارج
و حال آنکه بویی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده
است و همیشه بر عدمیت اصلی خود بوده اند و خواهند بود
و آنچه موجود و مشهودست حقیقت وجودست اما باعتبار
تلبس باحکام و آثار اعیان از حیثیت تجرد از آنها زیرا
که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست بس فی الحقیقه
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خودست که ازلا بود
و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب بصورت

کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید و متعدد
و متکثر می نماید
رباعی
بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان — از باطن بحر موج بین کز عمّان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان
بنگر بجهان سرّ الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

لایحه
هرگاه که چیزی در چیزی نموده میشود ظاهر غیر مظهر است
یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگرست و ایضاً آنچه نموده
میشود از ظاهر در مظهر شبح و صورتست نه ذات و حقیقت
الا وجود حق و هستی مطلق که هرجا ظاهرست عین
مظاهرست و در همه مظاهر بذاته ظاهرست
گویند دل آینه آیین عجبست — در روی رخ شاهدان خود این عجبست
در آینه روی شاهدان نیست عجب — خود شاهد و خود آینه بودن عجبست
ای آینه را داده جلی صورت تو — یک آینه نیست بی جلی صورت تو
نی نی که ز لطف در همه آینه‌ها — خود آمده پدید نی صورت تو

لایحه
حقیقت هستی بجمیع شؤون و صفات و نسب و اعتبارات
که حقایق همه موجوداتند در حقیقت هر موجودی
ساریست و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن گوید
کل شیء
دل یک قطره را گر بر شکافی — برون آید از و صد بحر صافی
هستی که بود ذات خداوند عزیز — اشیا همه در ویند و وی در همه نیز
اینست بیان آنکه عارف گوید — باشد همه چیز مندرج در همه چیز

لایحه
هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر صادر می نماید فی الحقیقه
از حق ظاهر در آن مظاهرست نه از مظاهر شیخ رضی الله
ظاهر
عنه در حکمت علیّه میفرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها
فیها فاطمأنت العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت
قدرت و فعل به بنده از جهت ظهور حقست بصورت او
نه از جهت نفس او والله خلقکم و ما تعملون بخوان و
وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت بیچون دان
از ما همه عجز و نیستی مطلوبست — هستی و توابعش ز ما مسلوبست
این اوست پدید آمده در صورت ما — این قدرت و فعل از آن بما منسوبست

چون ذات منعم بود ای صاحب منش ❊ از نسبت افعال بخود باش خمش
شیرین مثلی شنو مکن روی ترش ❊ ثبّت للعرش اوّلاً ثم انقش

وصافی خود برغم جاهد تا کی ❊ ترویج چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو ❊ فاسد باشد خیال فاسد تا کی

لایحه چون صفات و احوال و افعالی که در مظاهر ظاهرست فی الحقیقة مضاف بحق ظاهر در آن مظاهرست پس اگر چنانکه در بعضی از آنها شرّی و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محضست و از هر امری وجودی که شرّی متوهم میشود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگرست نه بواسطه آن امر وجودی من حیث هو امر وجودی

هر نعت که از قبیل خیرست و کمال ❊ باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرّست و وبال ❊ دارد بقصور قابلیات مآل

لایحه حکما در آنکه وجود خیر محضست دعوی ضرورت کرده اند و از برای توضیح مثالی چند آورده و گفته که برد

مثلا که مفسد ثمارست و شرّست بنسبت با ثمار شریت او نه از آن جهتست که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او ازین جهت کمالیست از کمالات بلکه از آن جهتست که سبب شده است مر عدم وصول ثمار را بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شرّست شریت او نه از جهت قدرت قاتلست بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهت زوال حیاتست و آن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثلة

هر جا که وجود کرده سیریست ای دل ❊ میدان بیقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود ❊ پس شر مقتضای غیرست ای دل

لایحه شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سره در کتاب نصوص میفرماید که علم تابعست مر وجود را بآن معنی که هر حقیقتی از حقایق که وجود هست علم هست و تفاوت علم بحسب تفاوت حقایقست در قبول وجود کمالاً و نقصاناً تا پس آنچه قابلست مر وجود را علی الوجه

الا نقص متصفست بعلم علی هذا الوجه و منشاء این تفاوت
غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکانست در هر
حقیقت که احکام وجوب غالبتر آنجا وجود و علم کاملتر
و هر حقیقت که احکام امکان غالبتر وجود و علم ناقصتر
و غالبا که خصوصیت حکم بتابعیت علم مر وجود را که در
کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیلست و الا جمیع
کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت
و غیرها همین حالست و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم
هیچ فردی از افراد موجودات از صفت علم عاری نیست
اما علم بر دو وجه است یکی آنکه بحسب عرف آنرا علم میگویند
و دیگری آنکه بحسب عرف آنرا علم نمیگویند و هر دو قسم
پیش ارباب حقیقت از مقوله علم است زیرا که ایشان
مشاهده میکنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع
موجودات و از قبیل قسم ثانی آب است مثلا که بحسب
عرف او را عالم نمی دارند اما می بینیم او را که میکند میان

بلندی و پستی و پستی از بلندی عدول میکند و بجانب جاری
میگردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر
جسم متکاثف را ترطیب میکند و الی غیر ذلک پس از خاصیت
علمست جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم
مخالفت با آن اما درین مرتبه در صورت طبیعت
ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی
سایر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات التابعة
للوجود فی الموجودات باسرها

هستی بصفاتی که در و بود نهان ◦ دارد پیدا بان در همه اعیان جهان
هر وصف زعینی که بعقل قابل آن ◦ بر قدر قبول عین گشتست عیان

لائحه همچنانکه حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق
خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات
بحیثیتی که در ان ذوات عین آن ذوات است چنانکه آن
ذوات در وی غیر وی بعینه همچنین صفات کامله او
بکلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری اند

بمثابه که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشان اند
چنانکه صفات ایشان در عین صفات کامله عین آن
صفات کامله بود مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات
است و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات و در
ضمن علم فعلی و انفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی غایتی
که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشانرا عالم نمیدانند
عین علمیست که لایق حال ایشانست و علی هذا القیاس سایر
الصفات والکمالات

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری ◦ اوصاف تو در صفات شان متواری
وصف تو چو ذات مطلقست اما نیست ◦ در ضمن مظاهر از تقید عاری

لایحه حقیقت هستی ذات حضرت حق سبحانه و تعالی
و شئون و نسب و اعتبارات آن صفات او و اظهار او
خودش را متلبس بهذه النسب والاعتبارات فعل و تأثیر او
و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او
خود بشئون ذاتی آن پرده نشین شد جلوه ده از مظاهر [illegible]

زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین ◦ ذات و صفت و فعل و اثر هست ببین

لایحه کلام شیخ رضی الله عنه در بعض مواضع فصوص
مشعر آنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود
را مضاف بحضرت حق سبحانه و تعالی و در بعضی مواضع
دیگر مشعر بآنکه آنچه مضاف بحضرت حقست همین اضافه وجود است
و توابع وجود از مقتضیات اعیان است و توفیق میان
این دو سخن آنست که حضرت حق را سبحانه دو تجلیست یکی تجلی
غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن
عبارت از ظهور حق است ازلا در حضرت علم بر خودش
بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و دوم
تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن
عبارتست از ظهور وجود حق سبحانه منصبغ باحکام
و آثار اعیان و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اولست
و مظهرست مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات
اعیان اندراج یافته بود

سبحانه

یک جود تو نقش بسته صد گونه گدا — یک جود نصیب هر یکی داده جدا
آن جود نخستین ازلا بود و دران — این جود پسین راست ترتیب ابدا

پس اضافت وجود و کمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه
و تعالی باعتبار مجموع تجلیتین است و اضافت وجود بحق — تجلیین
و اضافه توابع باعیان باعتبار تجلی ثانیست زیرا که مترتب — آن
نمیشود بر تجلی ثانی الا افاضه وجود باعیان و اظهار آنچه
اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول

بشنو سخن مشکل و سر مغلق — هر فعل و صفت که شد باعیان ملحق
از یک جهت آن جمله مضاف است بما — وز وجه دیگر جمله مضاف است بحق

تذییل

چون مقصود ازین عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود
بر احاطه ذات حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او
در مراتب وجود تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه — جمیع
بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال ذات او زاهل نشوند
و بظهور هیچ صفت از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند
و آنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود و به بیان

این

87

این مطلوب وافی لاجرم برین قدر اختصار افتاد و برین چند
رباعی اختصار کرده شد

رباعیات

جامی تن زن سخن طرازی تا چند — افسونگری و فسانه سازی تا چند
اظهار حقایق بسخن هست خیال — ای ساده دل این خیال بازی تا چند

در ژنده فقر عیب پوشی بهتر — در نکته عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن — از گفت و شنود ما خموشی بهتر

تا کی جو درای کردن افغان و خروش — یکدم شو ازین هرزه درایی خاموش
گنجینه درهای حقایق نشوی — تا دام که چون صدف نگردی همه گوش

ای طبع ترا گرفته وسواس سخن — می دار گر اهل دانشی پاس سخن
بگشای زبان بکشف اسرار وجود — لیکن در نشود سفته بالماس سخن

یک خط بهتر نکی بعیب اندر کش — و آنکه تیغ از جمال غیب اندر کش
چون جلوه آن جمال بیرون ز تو نیست — پا در دامان و سر بجیب اندر کش

ای کز غمش افتاده چاک تو یقین — آلوده مکن ضمیر پاک بسخن
چون لال توان بود در و گر پس ازین — لب مکشا بی نطق خاک بدهن

تمت هذه الرسالة المسمی
بلوایح من مصنفات افضل
المتاخرین مولانا اعظم
نور الملة والدین
عبد الرحمن جامی قدس سره

حيوان الوجود في الخارج يسمى حقيقة باعتبار تحققه
ود في الخارج ولو عرض التعين يسمى هوية
را التعينه ومع قطع النظر عنها يسمى ماهية

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3045
Eski Kayıt No